

عوضت کبریا کما فی فضل خلائق و زریان  
بین کبریا و کبریا



بر مطمع می نشیند کشتو طمع بر مطمع جهان  
بر مطمع می نشیند کشتو طمع بر مطمع جهان



و اصفیا و ائمه و ابدال و اوتاد و وزیاد و عباد و علما و اقطار امتنا ساخته رفته اند علیهم  
 اجمعین پوشیده مباد که اگر چه آفریدگار تعالی شانۀ فانی کل موجودات را بر وزی و موعود  
 ساخته الا از مریات است که چندین سلاطین فخر زمین بچلو آنان روئین تن و حکما  
 کامل فن بایام چند در پیچ موت ما خورشید طعمه دو د کثیف و موزعیت شدند و میشوند  
 به عبرت نظر کن بوی و گمان که فردا شوی عبرت دیگران کجا رفت بهرام گوش کجا است بهر نظر کن  
 که گوش کجا است بکسری نظر کن بگردون شرش نگه کن که چون خاک شد پیکرش بد از خوش بخواه بشنخ  
 و شنک کشید دست گوشش در آغوش تنگ ننداری خبر از هم و جام او که شد تلخ آغزان کام  
 سکندر که صد سال عالم گرفت چسان بگوش آخبر یکدم گفت کجا رفت پرویز و آئین او کجا رفت آن  
 عیش شیرین او چه شد شوکت و شان او سیاه و نشان زو ندارد جهان خراب چه شد  
 زال غزان بل شیر گیر چه سان کرد زال سپهرش سپهر تهمتن که کردی از و شیرم به پلنگ ابل  
 چون در پیش شکم بگرد آمد برون بیشین از چاه و بند ابل باز در چاه گوش فلکند کجا هست  
 بقراط نامی حکیم کجا هست ارسطو بعقل سلیم حکیم کجا هستش نام بود و یکدم وجودش نماند  
 ر بود و مانده و لقمان صاحب خرد و حکیم دیگر که سلامت برده نماند کمین هم نماند کان +  
 بود و بالیقین فانی این جهان و از قدرت های اوست که اجسام قویه و اجساد محکمه را خاک می نهند  
 و احوال نماند را که جوهر جسمانی ندارد و چندین پایداری می دهد **يَكُونُ الْخَطَافُ**  
**الْقَطَا يَنْحَرُّكَ : وَكَأَيُّهَا الْمُرْءِي فِي الْغُرَابِ : بِلِ ابْتِدَائِي تَكُونُ بِي كَلَامُ شَد**  
**عَنْ تَنْشُدُ شَدَنْطَاهِرْ جَانِ : كَنْ هَمْ خَنْ بُو دَائِي كَحْتَه دَانِ : بَا يَدِ دَنْسْت كَلَامُ لَوَكْ**  
**لَوَكْ الْكَلَامُ دَر كَلَامُ صَا جَدَلَانِ خَرْدَمَنْد وَ عَا قَلَانِ عَا قِمْتِ پَسَنْدَنْدِنْ تَا تِيرِ عَطَا فَرْمُودَه كَه**  
**بَذَانِ خَرَابِ بَشِي تَانِ ذَلَالَتِ بَا وَجْ غُرْتِ وَ جَلَالَتِ پَسَرَنْد وَ دِلِهَائِي عِلْمَتِ آئِيْنِ بُو رَا كَا**  
**وَلْيَقِيْنِ مَنُورِ مَنِي خُودِ لَهَذَا كَلِمَةً چَند كَه اَز فَوَائِدِ دِي يَا دُنْيَا وِي مَعْرَا نِسْتَنْد بِيْنِ اَمِيْدِ بَصْفِي**  
**تَحْمِيْرِي اَيْنَد كَه حَقِ جَلِ و عِلْمَانِ طَبِيْنِ شَائِقِ رَا بِطَلَبِ حَقِيْقَةِ سَا بِيْرِي اِي آن خُطْبَةِ عَصُو بَر عِلْمِ**  
**كَشْدِ الْاَبْرَاسِ خُصَا رَ تَحْمِيْرِ تَحْمِيْرِ كِي اِنْدَانِ تَحْمِيْرِ شَد چَهِ نَا طَرِيْنِ مَدْعَا يِيْنِ مَصْدَقِ**  
**اِيْنِكِه مَطْعَمِ بَقْدَرِ شَتَائِي رُوشَنَانِي : خُودِ بِطَلَبِ خُودِ تَوَا نَنْد رَسِيْد وَ اِگَر چه طَرِيقِ بَا**

به ترتیب ابواب و فصول به تفصیل مطالب و مقاصد مروج و مرسوم است فاما بنظر اینکه از هر نکته  
آینده مضبوطی دیگر رونماید و مصداق کل جدید یابد باشد بلا رعایت ترتیب اتفاق این شرح  
موسوم به **نکات احسانی** می افتد الا این که فی الحال زبان اردو زیاده تر مرغوب خط را  
چند اوراق به آن هم تحویر خواهد شد نکته از رابعه بصری پرسیدند که خدا را چون شناخته  
گفت چون و چرا شما ندید من چون شناختم نکته از حکیم پرسیدند که در حق دنیا چه گو  
گفت چه گویم دیار که بجز بخت آزند و به بخل نگاها دارند در و نش همه حسرت بیرونش همه عسرت  
پس محل عبرت است نه جای عشرت نکته روزی شیخ محسن طیب را دید که در دمندان را دارو  
می ده شیخ گفت که درد گناه دارم علاج کم طیب گفت که داروی تلخ است نتوانی خورد  
پدره تا بخورم طیب گفت بسیار بیج فقر و بزرگ صبر و تخم تواضع و تخم رضا و تخم مسکینیت هر بیج را  
دور باون معرفت بسته توفیق کوفته در دیگر تفکر انداخته آب تو به بریزد و در زیرش آتش فکری فرو  
چون بخوش محبت آید کف تکبر دفع کرده به پیچ توکل مالیده به صاف خلوص بخیه عرق شوق  
بر آن ریخته از شکر شکر شیرین کرده بنوشش شش فمطلق شفا خواهد داد شیخ ازین نسخه طیب  
بمع یافته سرور شد نکته محققان گفته اند هر چیز را از کوزه است زکوة مال زردادن  
بمحتاجان زکوة عروجاه تواضع و احسان با خلاق زکوة قوت و جواله تواضع و بر عیض  
زکوة فرزندان تواضع و ایمان زکوة مطیع دعوت همانان زکوة اختیار و تکیه در ماندگان زکوة  
علم تعلیم دیگران زکوة صحت حذر از گناهان زکوة گوش نشیدن غیبت زکوة چشم نهان  
بیگانه را ندیدن و بر کسنگاه بنزدن زکوة زبان دروغ و عیب گفتن زکوة ایمان خدمت کردن  
بزرگان زکوة عبادت بر امر و نهی حق تعالی ثابت قدم ماندن زکوة زهد و دور ماندن از سلطان  
و امیران زکوة فقر استعانت سوای از خدا نخواستن زکوة زندگانی رضی مانند برضای رستگار  
نکته حکیمان در حاشیای هفت سخن بر آورده اند اول عبادت است بے رنج دوم زینت است  
بے جبر ایستادگی است بے سلطانی چهارم حصار است بی دیوار پنجم بے نیاز نیست از عذر  
خوشتر ششم رحمت کرم کا تبیین هفتم پرده عیب نکسته سلطان از رویه نشناکر دک  
جیری ازین بگیرد و گرفت روزی سلطان گفته مرستاد که چه بنده آزاد کردم و ثواب آن توانم



در ویش گفت که بنده را آزاد کردن مرغوب من نیست بلکه آزاد را به بندگی قبول کردن نیکو بخیال  
 حکمته دوستان قسم اندیکی دوست خود دوم دوست خود سوم دشمن دشمنی و دشمنی  
 دشمنان نیز سه قسم اندیکه دشمن خود دوم دشمن دوست خود سوم دوست دشمنی و دشمنی  
 افضل کائنات آدمی است و ازل موجودات سگ الا سگ حق شناس به از آدمی حق شناس  
 حکمته مردم چهار قسم اندیکی سخی که خود خور و دود بگیران هم دود دوم کریم که خود خور و دود بگیران و دود سوم  
 بخیل که خود خور و دود بگیران نه دود چهارم لئیم که نه خود خور و دود بگیرد و نه دود بگیرد که طعام چپ  
 خور که از قوت عبادت و نور ایمان پیدا شود یعنی بوجه جلال بقدر اعتدال نه افغان که از در غیبت  
 عصیان و ظلمت کفر پیدا آید و جامه چنان پوشد که از ستر و تسایش باشد نه آنکه بکبر و عنوت آرد  
 حکمته عالم گفتار در عالم بسیار اما عالم عالم کردار بودن و دشوار حکمته یکی از مشایخ طریقت مدتی  
 در حیرت مانده چون خود باز آمد دوستی پرسید که چه رفتی و چه باز آمدی و چه دیدی و چه یافتی گفت سبک  
 زخم و آفت سکر دیدم و نومیدی یافتم و محزون باز آمدم حکمته از دانشمندی پرسیدند که آدمی را در دنیا  
 چه بهتر است گفت دولت بی مشقت خود گفت اگر نباشد جواب داد مرگ مفاجات حکمته جوانی بود تبار  
 و بد کردار پدرش را از وی سزا چون ببرد پدرش بر و نماز خواند شب خواب دید که بهجی تمام در دست  
 پرسید که این چیست از چه یافتی گفت از میرجه تو خدا بر من رحم کرد که بنده من هست رحم کردم حکمته  
 جوانی بیامد و در پای عجب دلداده افتاده زار می گریست و میگفت گناهی کرده ام پرسید چه  
 کردی گفت زناست و ترسیدم که غیبت کرده باشی کا قال الله تعالی الغیب فاشهد ان لا اله الا الله  
 مردمی آنست که هر که با تو بدی کند تو با وی نیکی کنی و هر که از تو قطع کند تو با او پیوندی و هر که ترا ناسازد  
 تو بر و احسان سازی ۵ بدی را بدی سهل باشد جزا اگر مردمی حسن را حسن بها حکمته وقتی اعراض  
 دست در زنجیر کعبه زده می نالید و می گفت خداوند تو همچون من نیستی یابی که او شان را عذاب کنی الا من یجرت  
 کسی ندارم که بر من رحمت کند حکمته هیچ شکست قیمت ندارد و الا دل به چند شکست قیمت بیشتر  
 به چند شکست وستی گرفته دل به آخر شکسته کار دل آمد بخار ما حکمته چون را به بصری در حجره گور فرود  
 منکر نیک آمدند و پرسیدند بنده کیستی گفت بروید و بگوئید ۵ عالمی بیگانه و یک آشنا دارم با  
 ایکه می گوئی که اداری ترا دارم با حکمته شخصی را که بر و در رخ افتاد از در بان نش پرسید که این را نش

از کجاست گفت هر دمی بیخوشی از خود می آید  
خود پرسید که از خدا چه باید خواست گفت غرت و حرمت دارین نکته عابدی گفته که سالی پنج کعبه  
رفتیم در حالت طواف زنه جمیل دیدم که برقع از سر کشیده طواف میکرد گفتم ای زن شرم کو گفت  
زمان را شرم از مردان می باید مرد کو از نهایت تعصب گفتم که من نمویستم جواب داد که اگر تو هم بپوش  
و خانه بخند فخر بزلت و روی من نمی انداختی نکته ساعی مشغولی با خدا سعادت جاودان و لذت یاد آن  
بناظر را پوشانی و طلب مولی از همه ادنی اندیشه آخرت معرفت دنیای فانی است نکته بدی کردن  
با یحسان خون خواه نیست بدی کردن با بدان سبکسار نیست و با بدان نیکی کردن دیندار نیست نکته  
رضای حق در کار برین دنیا چه اعتبار کار دنیا سهل است و غافل بودن از خدا اجل نکته نر جوهر  
که بجای چند با من کینه و عداوت ورزیدن اما هیچ دشمنی و خصمی بدتر از نفس خد و ندیدم چرا که نفس  
بو اسطه طلب بعضی امور قبیحه و اشیای ذمیمه مرا از پای درمی آورد هرگز او نفسش سجالا  
تنگ افتاد در مضیق پلاک نکته بزرگ گفته که با جوانان دلیر و محکم کارزار مجادله کردم و با  
حيوانات درنده و گزندة مقابل نمودم و با پيران کينه خو عبده بودم و آنچه کسی بر من غالب نیاید چنانکه  
صاحب من چرا که او را وضع و اسرار من مطلع بود و نیست در عالم بدی چون یارب +  
یار بد بدتر بود از مار بد بهار بد قصد دل و جان کند یارب بغارت زیامانت کند نکته سلطان  
از حکم پرسید که پسر ایت سلطنت چیست گفت بعزت نیستن پرسید عزت را چگونه نگاه باید داشت  
گفت به خوار داشتن زر چون زر در نظرش خوار بودم که کس او را عزیز و کم دارند هر که زر را عزیز دارد  
همکنان او را خوار و بمقدار شمارند نکته روزی سلطان هارون رشید با وزیران و خاصان  
می رفت دید که شیخ مجلول از چوبه زمین می پیاید سلطان پرسید چه میکنی گفت زمین می پیایم  
پرسید برای چه گفت تا دریابم که نصیب من و توجه قدر زمین است پرسید چه دریافتی گفت نصیب  
من گذشته گز آمده و همین قدر نصیب تو ای نفس بگریه و جگر شکستن و در خوشی اختیا  
کسی بر تو نگری بدل باد شاه وقت چو وقت فرارسد نو نیز با گذای محلت برابر می آید گرچه تو  
بد قصه زنند و ثواب بد گیران بگذاری و بگذاری فرمان برخیز و نگهبان خلق باش این بدو  
قرن گرفتاری سکندر و هارون ازین سخن سزگون افتاد چون بنوش آمد گفت ای برگزیده خدا

م‌انصیتی فرما شیخ بخندید و گفت ای نادان این صحبت که با تو گفتم همین خطبه مرا گوش کردی یا تو چه  
توان گفت با سید دل چه سود گفتن و عطاء و نرو میح آهستی در سنگ بخت که دردی صاحب حال  
زنی قبیح صورت بزوحیت میداشت روی بازن گفت که من و تو هر دو عیبی هستیم او به حیرت پرسید  
چگونه مرد گفت که تو مرادیده شکر خدا کرده باشی که باین بد صورتی نشو بهر خوب صورت داد و من ترا از  
بد صورت دیده صبری سازم بقول صحیح شاکر و صابر هر دو عیبی هستند بهر نعمت های حق شاکر  
شدن و بریک کاره دنیوی صابر شدن و می دهد در حجت الاوی مقام و از غنا یتیمای رب ذوالکرام  
تکلمه نیز چه گفته که از او ستاد خود سوالات می کردم جواب می شنیدم پرسیدم از غذا چه خواهی که بهر  
خواستند با شتم گفت سبب چیز تو نگری و تندستی و آهنی رسیدم این بیکه باشم گفت بدستی که عاصم  
پرسیدم حقیر ترین چیست گفت از خود سخن گفتن پرسیدم از جوانان کدام از بهر ترست گفت شرم  
و لیری پرسیدم از پیران چه بهر ترست گفت دانش مهمل پرسیدم غنی کیست گفت آنکه بخشش را بشنا  
شود پرسیدم از جان چه غرض باید داشت گفت دین و ایمان پرسیدم کدام چیز با هست که بهر مرد خوشتر  
باشند و مکی نیافته باشد گفت تند رستی و رستی و دوست خالص پرسیدم مکی کردن بهر ترست  
یا از بدی دور بودن گفت از بدی دور بودن بهتر از همه مکی با هست پرسیدم کیست که هیچ عیب ندارد  
گفت آنکه هرگز نمیرد پرسیدم از دو کس کدام خردمند ترست گفت هر که عاقبت را دوست دارد  
از آن خردمند ترست که دنیا را دوست دارد پرسیدم از زندگانی چه قدر رضایع هست گفت هر قدر  
که بلا عمل نیک گذرد پرسیدم بهتر از زندگانی و بدتر از مرگ چیست گفت بهتر از زندگانی نیک است  
و بدتر از مرگ بدنامی است پرسیدم از تملک کارها چه بهر ترست گفت خوشنودی حق سبحانه تعالی پرسید  
کدام عمل است که محتاج طبیب نسازد گفت کم خوردن پرسیدم از مردمان کدام عاقل ترست گفت  
آنکه کم گوید و زیاده داند پرسیدم مهمل تو اضع چیست گفت روی تازه دشمن با بر کس پرسیدم نیک  
کیست گفت هر که خود را بسی نیاراید پرسیدم عبادت از چند اعضا است دل و زبان و دست و پا  
و پیشانی پرسیدم بهره هر یک از این اعضا چیست گفت بهره دل خلعت بهره زبان دعا بهره دست  
و پا قوت بهره پیشانی توبه پرسیدم علامت دوست بهر چیست گفت آنکه خطای تو پوشد و صحت  
از تو دریغ ندارد پرسیدم دوست بد کیست گفت آنکه بر بدی تو آگاه باشد و از تو عدم انگی ظهار دارد

پرسیدم حاجت از کدام باید خواست گفت آنکه تواند داد بے آنکه نخواہی چیز را کہ مستحق باشی پرسیدم  
 کسی کہ در مجلس من آید برای او برین چه لازم است گفت سه چیز چون در آید راه دہی چون نشیند  
 روی بوی کنی چون سخن گوید بشنوی پرسیدم چند چیز است کہ اندوہ را دفع کند گفت یکی رفیق رفیق  
 دوم دیدن دوستان خالص پرسیدم با مردمان چه کنم کہ مراد دوست دارند گفت دروغ مگو و وعده را  
 خلاف کن و مردمان را میازار پرسیدم نتیجہ علم آموختن چیست گفت بزرگے و تو نگری پرسیدم  
 از مردمان کہ ام و انا ترست گفت آنکہ از مخالف دنیا فرودہ خاطر نشود پرسیدم کہ بلند ہمت چیست  
 گفت آنکہ آخرت را بر نعمت دنیا برگزیند پرسیدم کہ ام بلند ہمت کہ از ہمہ پستیہا پست ترست  
 گفت غرور پرسیدم مردم را کہ ام چیز ہر دم لازم ہست گفت رستی حکمتہ حکیم اسطاطالین گفت  
 کہ چہار بے چہار توان کرد اول بادشاہی نتوان کرد الا بمشورت دوم دفع دشمن نتوان کرد مگر  
 بہ توافق سوم بمراد نتوان رسید مگر بصبر چہارم دلہا را صید نتوان کرد الا باخلاق و لطافت ایضاً  
 حکمتہ گفتہ چہار را از چہار چارہ نباشد اول بادشاہ را از خشم دوم وزیر را از دیانت سوم لشکر را  
 از تربیت چہارم رعیت را از اطاعت ایضاً نکتہ چہار چیز بادشاہی را تباہ کند اول بیداد و سیر  
 دوم غفلت زیر سوم خیانت و سیر چہارم نخس فقیر ایضاً نکتہ چہار چیز بھادر رسانند اول بیعتن  
 با بزرگان دوم مشورت با بزرگان سوم اجتناب از بدان چہارم یاری خوشتن از درویشان ایضاً  
 حکمتہ چہار چیز فوت مردم بشکند یکی دشمنی شمار دوم عیال بسیار سوم بماندن در صفا چہارم ظلم  
 نہ مقدار ایضاً نکتہ ہر کہ از چہار چیز دور باشد هیچ مکر و مے باو نہ رسد یکی خشم دوم عجب سوم  
 کاہلی چہارم حس ایضاً نکتہ چہار چیز از عادت ستودہ اندیکی بافناعت ساختن دوم بمشورت  
 کار کردن سوم خشم فرو خوردن چہارم بر عاقبت گریستن ایضاً نکتہ چہار کردہ بہترین مردم اند  
 یکی عالم عامل دوم حکیم گویا سوم عابد مجر و چہارم واعظ بے طمع نکتہ صاحب دے فرمودہ دنیا جائے  
 آسایش نیست بلکہ محل آزمائش است طالب دنیا بخور طالب عقلی مزدور طالب مولی مسرور  
 اگر چہ سعادت و شقاوت انازل است مگر کار گرس عمل گل ہش خار مباحش یا پیش را بخار مباحش  
 اگر بار ہل ہست کار ہل است حکمتہ شش میفرماید روزہ و شستن و صفتان و حج کردن قطع میا بان  
 دل بدست آوردن کار مردان است حکمتہ بزرگے فرمودہ ای درویش بہشت بہا بہشت مقصود

خداوند خانه هست کار نه روزه کند نه نماز کار نه گشت کند و نیاز در رعایت دنیا کو شش قیامش  
یا عجب با پوشش الا دین را بدینا مفروشش شریعت گوید پاک و من باش طریقت گوید بی یاد  
مباش اگر حقیقت خواهی از دیگرے قطع کن پس از ان معرفت بجز نیست از خار و دریا می  
ناپید اکتار هر که در ان غرق شد جانے دیگر یافت نکته در روشنی فرموده شریعت را استاد  
باید طریقت را یا را باید هر که حقیقت دریافت غرق دریای معرفت شد آنجا تن ماندن جان است  
همه است نکته صاحب دے بجائے گفته نفس که میرود قرب منزل میدهد پیدار باش کاروان  
بر سر راه است اگر پس مانی پس مانی شب فراق اگر چه تاریک است اما صبح وصال نزدیک است  
نکته صاحب دنی گفته سرمایه حیات غنیمت شمارا نفس نجات در عبادت انکار وقت مرگ یا بکن  
و خود را زنده بدان نفس را مراد مده که هر روز زیاده خواهد خواست بر اقوال جا بمان چنانکه در حق و  
شناخته باش در همه کاری از حق طلب کن دشمن زبانش دوست خدا باش از دادن  
مغور و اجتناب کن نادیده و ناشنیده مگو بر محبوب خود و بینا باش عیب دیگران مجور راه حق نظر  
را اعتماد کن چشم بد خو عیب کس باز کن بتبر دل هر بنده خدا خوب میداند تا پیرسند بگو تا خواهند  
محو قول از راستی ساز دل را باز میخ دیو مساز در خواب بهتر از بیداری باش نان همه کس بخوان خود را  
از کسی دریغ مدار از فرمان رویانی نفس خود جدا کن دشمنی که چه حقیر باشد خوار ندان کسی را که شکست  
بیا و پسر میباش اندک خود را بهتر از بسیار دیگران بدان غم پیوده خورد دوستی خدا را در کم آزار  
شناس خود را از افعال نیک غافل مساز سعادت دنیا و آخرت در محبت نیکان بدان نکته  
بادشاهی از عابدی پرسید که اوقات عزیزت چون میگذرد گفت شب در مناجات و حمد و ثناء  
حاجات همه روز در بند اخراجات بادشاه با و کفایتی معین کرد که از حاجات و اخراجات بی فکر  
بوده بمناجات پرداز و نکته در روشنی در کلشیکه بر کناره دریا اقامت میداشت بایا میله  
دریا در غایت طغیانی بودیم شب بر خاست و زوجه خود را بیدار کرد و گفت که در روشنی آن روی دریا  
به فاقه است نانی با و برسان زن نان پنجه رو بر و آورد و بایستاد در روش گفت که بر با و بخور نان  
زن گفت که درین شب تاریک و طغیانی دریای کشتی هم فتن نمی تواند من چگونه عبور سازم در شب  
گفت که بر کناره دریا بگو که اگر فلان شوهرم باشم گفتم مباشرت نکرده باشد مرا راه ده اگر راه و دیو



زن فرمان بردار همچنان کرده راه یافت از روی دریا رسیده ثان رو بروی درویش نهاد  
با خود زن پستاده ماند و درویش گفت چرا نمی روی گفت که از آن طرف این سخن گفته راه  
یا ختم ازین طرف چگونه روم گفت از رویا بگو که اگر فلان درویش گاهی طعام خورده باشد  
مراراه ده همچنان از رویا گفت و راه یافت نزد شوهر رسید و گفت که تعمیل حکم کرده آمدم  
مگر شما با من مباحثه میکنید و آن درویش رو برویم طعام خورده است ازین کلمات  
دروغ دریا چگونه راه داد و درویش حقیقت گش گفت که من گاهی بهوای نفسانی نکرده  
الا بگویم بتانی و ادکای بهوش نفس خورده است مگر برای عبادت و یا بر کلام است یا نه  
مکنته زن عابده وزن فاجره سکونت قریب داشتند عابده همیشه عبادت کردی مگر خور  
و گیری را هم شمار نمودی فاجره تمام غیب لغو گذرانیدی صبح برگرده خود نادام شدی تضدا  
هر دو مردند شخصی خواب دید فاجره را در بهشت و عابده را بدو رخ پرسیدند پرسید که  
عابده به عیب شماری دیگر در دو رخ و فاجره بر بند هست خود در بهشت هست  
مردی با زن خود در محبت داشت و ما بین مساکن یکدیگر بحری زخار و راهی دشوار بود و مرد  
هر شب طی کرده زن می رسید در شبی تا بقطر امطار دو چار شد زن در بدش خلوت  
یافت پیش رسید گفت بدریا چو به میرفت با و چسپیده عبور کردم شاید لاشی چسپیده  
باشد زن بحیرت گفت که اگر این قدر استیلا محبت خدا بودی چه خوش بودی این شنیده که  
برکت سیدی از خاصان حق شد مکنته عابدهی در نماز و در نشی و در پیش دی گذشت چون یار  
عابده گفت که از پیش نماز گذشتن نمی بایست زن گفت که من محبت شوهر خود ترا ندیدم تو محبت  
خدا چگونه داری که مراد نماز دیدی هر که دارد از محبت خوش اثر و جز حال دوستش  
ناید نظر عابده را برین سخن حالتی طاری شد که کمال در رسید مکنته را حق کسانی هستند  
که روی از خدا ناخفته بر سر در دنیا پیچیده اند زانمغان بگیر چون عیسی که تحت محبت  
احق بسی خوشایر نیست مکنته از محبت بدان احتراز لازم بایمان مصاحبت دوستی تشلیه  
مار به جان می ستانند از سیم یا سید آرد و سوزنازیم مکنته اگر لباس عمده در بر کرده  
بر آن بجز نسا زد لباسی بهشتی است و در لباس خود و در زحمت که به بکبران بدن خواهد خست

**مکات حساسه** صاحب دلی فرموده صوفی نیست که در باطن هر دم مشغول بخدا باشد و در  
 ظاهر بخلق مشغول و اروسه از دیون شلواشنا و زبرون بیگانه باشد، این چنین نیاید  
 روشن کم می بود و اندر جهان بگفته سالک را باید که هر دو صفت متصف باست جمال و جلال  
 جان او را مهلال باشد و جلال او را جمال بگفته در روشنی فرموده که بر زهد و عبادت خویش مهلا  
 امید قبولی بایست نه هر صفت که فرو خورد قطره باران بدرون سینه او گشت جای خرد  
 دانه و صدف به بایر و باران و بحر چندین سال بدینو نیست محقق که می شود دانه بگفته شریعت  
 عبارت است از فعلی چند و ترک چند و طریقت عبارت از تهذیب اخلاق است یعنی تبدیل اعمال  
 و عیبه باوصاف حمیده که آثار سلوک هم گویند چون باین صفات برسد حقیقت خود دریا بدو  
 به معرفت حق رسد بگفته عارفی عالی مرتبت می فرمود که در روشنی صحیح خیال است که در دل خود بگستر  
 خیال خدا دیگر ندارد و ظاهر که حجاب از خدا جز خیال نیست پس آن خیال را از خیال دور سازد  
 بگفته عالم ناسوت صورت های ظاهریه اند عالم ملکوت روح آن صورتهاست و عالم حیرت و  
 عالم لا هیوت در عالم ملکوت ملحق و پیوسته اند اما جبروت صفات حق و لا هیوت ذات حق است که  
 ادراک آن بجز به عنایت او نیست **نکته** طریق رسیدن بحق نیست که در خصایل حسنه مشرب  
 خود پیوند و دل را سا حتما زیا حق غافل و عاقل ندارد بگفته لذات دنیا همین شش قسم اند  
 که اعلی آنها نقص است چه جای آنی اول مطلومات افضل ترین آنها عمل است و آن لحاظ  
 لکس است دوم مشروبات بهترین آن آب است و کدای آب نیست که در آن حیوانات نباشند و  
 بول و براز نسا زند و سوم نبات نفیس ترین آن دیباست و آن قنیده کرم است چهارم مرکوبات  
 و اشرف ترین آن اسب است رکب آن در معرض هلاکت و محنت بجم مشروبات است نیکوترین  
 آن مشک است و آن خون آبیوست ششم منکوحات اعظم ترین فائده آن جلع است آن  
 داخل کردن بول گاوی است و در بول گاوی بگفته بنیاد معاصی شش چیز اند اول حب دنیا و  
 دوستی ریاست و بزم و شرب طعام لذیذ چهارم عزیز داشتن و خواب بزم پسندیده و شستن  
 ششم محبت با زنان **نکته** شخصی گفته که اگر به محبت دنیا دست و پا درازد خواهد داشت از خدا  
 حقیقه سر بلندی عقی خواهد یافت **نکته** بر خاک زمان سجده فریاد است که برین خاک نوز خانه نیست

مقتول است که مردی و بنی اسرائیل از پس شکیل و متقی بود تبالاش معاش در کوچه بگذشت  
 نه میوه فروشش و او را بدم تر ویر در خانه خود برده بطبع زر و شش خواست آن بخون خدا  
 از دیو ار خانه خود را بر وین انداخته بخانه زنته عیال خود را گفت که امروز چیزی از قوت نیاتم  
 بصیر باید بر تخت این بگفت و عبادت حق مصروف شد عیالش از گر سنگی می خنوند  
 و صیر و شکر می کردند نه همایه بگرفتند آتش تنورش و اگر دو گفت این بی عقلی است که  
 در نور نان پر کرده افتاده اند و از سوختگی نان اندیشه نمی کنند آتش بگرفتند و دینها  
 بجزای آن اتقانان بر آورده خوردند نکته دزدی در محفل و عجل حاضر بود و از خطا شنید که  
 اگر کسی بر جرم قدرت یافته خوف خدا از ان کناره کند خدای تعالی همان شی او را به حال  
 می دهد و دزدان شب بخانه امیری درآمد بر مال کثیر اختیار دزدی خود و دیدم در آن ساعت  
 دختر امیر را بخواب غفلت دیده خواست که بروی تسلط سازد و غلط یا و کرده بیرون رفت و  
 به لباس درویشی در صحرایست امیر خبر بود درویشی در صحرایست و زوشش رفت و بفرط  
 عقیدت دختر مذکور بنگاشت او مال کثیر بچیز داد و دزد خیال کرد که از نقل درویشی بدین  
 تمتع رسید اصل درویشی چرا انگیزم خدایش دین و دنیا هر دو داد و نکته دروغد امیر  
 مردی و مل دختر می خواست اتفاقا در شب بربت دو چار شد و راز دل و انمود دختر گفت  
 امشب مردمان با خدا آسغنا باشند حیث که ما و شما با بیگانه است نشناشوم مرد را ازین سخن  
 عبرتی پیدا شد در خانه خود رفته تمام شب بعبادت و زاری گذرانید صبح پدر آن دختر را  
 تر دوشش بر و گفت که شب آنحضرت صلی الله علیه و سلم را بخواب دیدم فرمود که دختر خود  
 بعقد کلام غلام برده اکنون حاضر آورده ام بجزای خونت خدا آرزوی دنیا پر آید از آتش  
 و دوزخ محفوظ ماندند نکته درویشی صاحب کمال بوالی شهر سلطان نخت اقامت انداخت  
 سلطان با تمل صفاتش بلاقات رفت درویش با خلاق مناسبت پیش آمد با شارت  
 وی خاشاکه کسب پیش فقیر خوا و او مقداری قلیل سلطان داد باقی بجا خود خورد  
 سلطان را از خوردنش تمام شب آنقدر پیمان باه ماند که تمام عمر چنین خطی نیافتم بود  
 از درویش بگلان شد که من از بقدر اینچنان ماند در پیش که بسیار فرود را برینچنان

مستقول است که مردی و نبی اسرار ایل از پیش گیل و متقی بود تبالاش معاش در کوچه بگذشت  
 نه میوه فروشش او را بدام ترویر در خانه خود برده بطبع زر و سلسش خواست آن بخت خدا  
 از دیوار خانه خود را بیرون انداخته خانه زفته عیال خود را گفت که امروز چیزی از قوت نیاتم  
 بهم پدید بخت این بگفت و عبادت حق مصروف شد عیالش از گرسنگی می خفتند  
 و صبر و شکر می کردند نه سبایه بگرفتند آتش تنورش و اگر دو گفت این بی عقلی است که  
 در نور نام بر کرده افتاده اند و از سبکی نان اندیشه نمی کنند این آتش گرفته دست و پا  
 بجزای آن اتفاقان بر آورده خوردند نکته دزدی در محفل و عطل حاضر بود از عطل شنید که  
 اگر کسی بر حرام قدرت یافته خوف خدا از آن کناره کند خدای تعالی همان شی او را به جهنم  
 می دهد و زو آن شب بخانه امیری درآمد بر مال کثیر اختیار دزدی خود دیدیم در آن ساعت  
 دختر امیر را بنجواب غفلت دیده خواست که پردی تسلط سازد و غط و غطیا و کرده بیرون رفت و  
 به لباس درویشی در صحرای شست امیر خبر بود در درویشی در صحرای شنید ز روشش و فقر  
 عقیدت دختر مذکور بنکاشش او مال کثیر بخرید و او زو خیال کرد که از عقل درویشی بدین  
 تمتع رسیدم اصل درویشی چرا نگیرم خدایش دین و دنیا هر دو داد نکست در خداوند  
 مردی و مل دختر میخواست اتفاقا در شب برات دوچار شد و راز دل و انمود دختر گفت  
 امشب مردمان با خدا آسغنا باشند حیث که ما و شما بایگانه آسشنا شویم مردمان این سخن  
 عبرتی پیدا کنند در خانه خود رفته تمام شب بعبادت و نزاری گذرانید صبح پدر آن دختر را  
 ترویش برود گفت که شب آنحضرت صلی الله علیه و سلم را بنجواب دیدم فرمودند که دختر خود  
 بعقد کلام خلائق بده اکنون حاضر آورده ام بجزای خوف خدا آرزوی دنیا پیرامون آتش  
 و زنج محفوظ ماندند نکته درویشی صاحب کمال بوالی شهر سلطان بخت اقامت داشت  
 سلطان بکامل صفا آتش ملاقات رفت درویش با خلاق مناسبت پیش آمد با اشارت  
 وی خادش قدس خاک کسیر پیش فقیر نهاد و مقدار قلیل سلطان داد باقی جمله خود خورد  
 سلطان را از خوردنش تمام شب آنقدر بهمان باه ماند که تمام عمر چنین خطی نیافته بود  
 از درویش بدگان شد که من از بقدر آنچنان ماندم در پیش که بسیار خود را از پیش آن

که بایست تلفزد او گفت در لغزیدن نقصان دیگری نیست اگر از شما لغزش خواهد شد پس توان  
همه خواهند لغزید امام را از آن تنبیه کمال شد مگر آنکه انسان را نباید که خود را محض اشرف المخلوقات  
داند بلکه از زل المخلوقات هم داند چه حساب اعمال و جزا و سزا آن صرف با دست نه سایر مخلوق  
را بهشت و دوزخ هر دو برای همین نوع است و دیگر حیوانات که در آن هر دو خواهند بود  
از مخلوقات آنجا خواهند بود نه از اینجا مگر در پیش موت و ترشی می گمانید لبش بیاد آئی حرکت  
دست جدام گفت که لب را از حرکت باز دار و رنده جراح است ترا با و خواهد رسید در پیش گفت  
آن جراحت بهتر است که بیاد آئی رسد از آن حفاظت که بیاد او باشد مگر دست  
بادشاهی وصیت کرده جنازه ام از تحت تابگور بر سره های زر و سکه رود و دست رحمت  
من از کفن بیرون باشد و جنازه ام را جلد اطبا برند و زیر گفت که کلام سلاطین خالی از سر  
نمی باشد مگر طبع قاصر من با سر از این وصیت نمی رسد فرمود تا خلق بدانند که اگر اجل از دنیا بگذرد  
این قدر زر و کثیری دارم و اگر از مداوای اطبا بازمی ماند چندین طبیب با طاعت خود دارم  
و چون مرگ در رسید هیچ از دنیا نمی برم و قسم خالی دین من شخصی عابدی را بخواب دید  
پرسید چه گذشت گفت چون رسیدم همه غل نیک من بآن بر باد رفت که بآن صفات  
شصت مابدم و از آن دل خوش داشتم الا وقتی در شب تاریک از خشتی پائیم لغزیده بود  
او را از راه دور کردم تا بدیدم که آن زحمت نرسد آن فعل مخلص محبت فسوب شد که بدین رحمت  
رسیدم مگر شخصی با زنی فاجره محبت داشت چنان زن بمرد پیوسته شد و دخت ناگهان انگشتی  
بدست خود ندید پسنداشت که در گور مانند شب آن گویا گفت از لاش خالی یافت الا در یک  
روشن دید که از آن بوی خوش می رسد چون در آن خزید بارغ خسروانه و قصر شاهانه بود و زن بلباس  
فاخره انگشتی در دست تخطرات آن مرد استاده جوان را دیدیم کرد و انگشتی با و داد مرد متحیر  
پرسید که ترا در آنجا با حالت میدیدم باین کنت و شوکت چگونه رسیدی گفت شبی برای آنکه  
در خانه دمی کردم چون بانگ صلوٰه بگوشم رسید از خواب بیدار شدم صبحی آن مخلص دل  
شنیدم بجزای آن بدین جا رسیدم نو بر و از آن در که آمده بودم رفتم باین طبع من  
که اگر دعای شان کارگودوی خود را محتاج بودند می رسیدند از خواب بیدار شدم آگاهی شد



[illegible]

اگر محبت مال دنیا چنان زیر دل است که بذر لجه آن حصول خیر عقیقی میشود و بهتر و اگر بزرگوار چنان  
 در دل است که جمع شود و خرج نشود و موجب خیرانی و برپا دی عقیقی تواند داشت آب ریا  
 زیر کشتی پستی است آب در کشتی هلاک کشتی است حکمت امام فخر رازی علیه الرحمة فرموده  
 اگر دشمن نسا زد با تو ای دوست بهمان بهتر که با دشمن بسازی و اگر نه چند روزی صبر فرما  
 اند او ماند نه تو مانی نه رازی حکمت طالبی صادق و عاشق کامل فرموده در مسلح عشق  
 جز نگو را که شنید لاغر صفتان پشت خور نکشند اگر عاشق صادق ز کشتن مگر نه مضر بود  
 بهر آنکه آنرا نکشند نکته در روشی با وفا و صوفی با صفا فرموده دور کن از دل خود گرد و غبار  
 هستی بهر در خانه نرفته تو همان مطلب حکمت مردی صاحب دل و یاری وصل فرموده  
 جان بجانان دادم و جانانه خود را پیستم چون در خانه زدم در خانه خود را پیستم مردم  
 عاقل را باید که از صحبت بد همیشه محترز باشد چرا که بقول صحیح صحبت تا نیرنج دارد بادن  
 کم نشین که صحبت بد اگر چه پاکی ترا پلید کند نکته هر که از دنیا کاره و عقیقی رغبت می باشد بالاخر  
 او را صفای دل و رسیدگی بمنزل محال میشود دل پاک در بند دنیا نماند بهتر و بزرگوار  
 ریمان را نکته هر که عادت بدی دارد از بدی باز نمی ماند اثر کند یا نه کند فاما از وحذر باید کرد  
 مؤثر است که چه بر خارا نباشد پیش از دم کارگر از بدی نفس خود هرگز ندارد نازا گذر  
 حکمت نفس نهسان دوست است اگر براه دوستی گمشته شود ورنه دشمن خون خواهرش کشته  
 شیطان میشود و در هلاکت می اندازد دوست گرو دشمن شده موجب هلاکت میشود و خون  
 آهوی بر هم می کند صیاد را نکته اگر کسی زهت روی را که طریقه دینداری و در روشی است  
 گذشته بخروی که شعار اهل دعاست خیار کن از وی بخیار گذشته مبد رستی بی سود و بی  
 مصرع هم پایا چون شود و فرزند براه بخوری یونکه اصل مطلب تعلق دشمن موجب طمانینت است  
 و نظریه عواض و حقوق کردن باعث تشویش و کاهش غرض از طرف اگر خوردن است طعام  
 کاسه چوب تن و کاسه فغفور کیست در روشی کامل بجالت و لوله محبت گفته است آن کس که  
 ترا سر و سطلانی داد ما را همه سباب پریشانی داد و بوشاند لباس بر کمری دیدی بی عینان را  
 لباس عربانی داد نکته جوشن خالص سمره زینج در کمر است راه وطن گرفت رهبر بیسار

تعاقب کرد چون هیچ حیل و بر وی قابو نیافت پتیر رفته لباس درویشان در صحرای راه نشست  
چون جوان بدانجا رسید و نزد درویش رفتن خواست رهن بلوغ و بلویشی گفت که اگر نزد  
فقیر آمدن میخواهی سوره صد ز سرخ که در کرداری جدا کن فقیر را نزدیکی زرنگو است  
ازین راز نا دانسته گفتن ارادت او زیاده تر شد و سوره ز بعد انداخته بیای درویش  
افتاد فقیر گفت چشم خود ببند کن تا وقتی که نگوییم کشتا او همچنان کرد و رهن سوره ز بر دست  
راه خود گرفت چون یک شب و روز بگذشت خداوند تعالی در دل رهن رحم کامل داد  
و پس آمده مرد صالح را بهمان حال دیده گفت چشم کشا سوره خود بگیر و بخانه برو و بجان  
رهن ام جوان گفت مرا مغالطه شیطان داده تا وقتی که پیرن نخواهد گفت چشم نخواهم  
کرد و رهن لاچار بهمان لباس و بلویشی نشست بهمان لجه بگفت جوان که نعمت حق می شود  
چشم کشا و نظرش بر رهن افتاد او هم کمال و بلویشی رسید هر دو را طمع آن فرزند نکند  
راه جدا گانه گرفتند همین است نعمت دبی هر کرا می خواهدی **و هدا الله ما نزلنا به من قبله**  
نعمت حق کسی و دبی بود و یک عطای هر دو از رحمت شود و کسی از بند عبادت میرسد  
و دبی از خالص عنایت میرسد **و کسیر یخاکر و ب همراه مادر خود و مجلسی سلطانی آمد**  
و رفت می شد است از دختری معززه که هم عمرا و بود و بخت پیدا شد چون به بلوغ رسید و فوت  
ممنوع گردید از دیدن دختر دیوانه و ماندی این را از قابل فشان بود فاما مادرش شفت  
مادری تاب نیاورد و حالش بگوش دختر رسانید او هم از محبت اثری داشت گفت اکنون  
دیدم مکن نیست الا اینکه توطن این شهر بگذارد و بعد مدتی بلباس و بلویشی و رهن شهر رسید  
بجمله زیارت با او برسم پسر که مبتلای عشق بود همچنان که در پس از مدتی در جوانی شهر رسید  
اقامت گزید فضائل و کمال و بلویشی او چند ان شهرت یافت که یکمات سلطانی هم در آنجا  
شده به زیارت درویش مشرف شدند این دختر که از عجب کشی او دل خود کبابی داشت  
موقع وقت بسته تنها بخدایت آن رسید و کلمات همدی بزبان آورد و گفت که مرا و بلویشی چنان  
فوقی بخشید که محبت تو فراموشش گردید برو و خدایت بصمت دارا و عشق تو ای نگار و ز  
انچنان که در در دلم خانه که تمام نمائند گفائی خوشترم بعد ازین به نهائی **و کشته** فعلی که از مردم

همچو نم اند که در آخرت فخر و ثمر خواهند داد و اما قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم الذین کانوا  
 الاخرین و الذین کانوا من قبلهم منکم من غافل مشو + گندم اگر گندم برود و چون  
 نمک است از ظلم اجتناب کلی باید داشت که خود را در معرض تباری و خرابی نماند  
 ترس از آه مظلومان که هنگام دعا کردن + اجابت از در حق بهر استقبال می آیند  
 مردم را باید که به خوف عذاب و امید ثواب در حضرت حق سبحانه و تعالی گردید  
 زاری داشته باشد چنانکه بزرگ فرموده کنی اگر قول نبردان را بدید و بگویند که  
 و یبکوا کثیرا و صبح فرموده تانه گردید فلک حلوه فروش + دیگر بخشایش نمی آید چو شمع  
 حضرت علی ابن ابی طالب فرمود و یبکوا کثیرا من یوقن الموت  
 فیکف یبکوا و من حرج من یخرج البول فیکف یبکوا و کس  
 به مکان قریب و سرای اقامت گرفتند و با هم مواسست نه کردند تمام شب در بیداری بسر بردند  
 صبح چون رخت سفر بستند یکدیگر را بدیدند گفت که برای دزدیدن مال  
 من تمام شب بیداری کردی مگر بر من چگونه سبقت می بردی که درین فن کمال میدادم  
 دیگر باو گفت که با من ابله فزیدی مکن که تمام شب بیدار خفی بسر کردی و من بیدار  
 ماندم کنی حکما قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم المؤمن یقین علی نفسه  
 بزرگ فرموده شنیده ام که بدینا گوشتی گفت + در آن زمان  
 که گلویش به تیغ می برید + سراسر خرس و خاکی که خورده ام دیدم + هر آنکه پہلو  
 چرم خور و چرم خوابد و دید نمک شخصه زن کامل اجمال خود را بخدا سپرده و تلاش  
 معاش سفرگزید مدتی بسر شد که از خبری و چیزی رسید چون فاقه کشی آن  
 زن عاصمه از حد گذشت شبی در سرای رفت کسی باو رغبت نکرد و بایوس نشست  
 و بر بستر مرگ افتاد صبح شوهرش با متاع کثیر رسید و حال زارش پرسید  
 او بر استی تمام تشکارا کرد و درخندید و گفت که ترا بخدا سپرده بودم چرا عصمت تو  
 محفوظ نماند و گاه به بر زن بیگانه نظر خود را انداخته ام بر زنم نظر دیگر چگونه  
 افتاد و نمک بزرگ فرموده و پرویزی گلاب گردیدم + هر مردی که آتش دید

ملکت بزرگی گفته که در دنیا پنج چیز خوب اند که هر کس یکی از اینها را داشته باشد اول بادشاہی خوب است اگر عدل ندارد و بجا ابر  
 بی باران است دوم فقری خوب است اگر صبر ندارد و جو طعام بکشد شکم بزرگ شود و بی باران است اگر علم ندارد چون  
 خاندانی چراغ است چهارم زن حسین جو ان خوب است اگر شرم ندارد و چون گلی است که بوی خوش ندارد  
 پنجم نوکری خوب است اگر سخاوت ندارد و چون شجر است اگر میوه ندارد و چون گوهر است اگر دروغ ندارد  
 و شمی است اگر از آنها محفوظ است فرحت یافت اول گوهر لعلان است که در شمشیر آن دوم گوهر عقل است و چشم و شمشیر آن  
 سوم گوهر علم است که در شمشیر آن چهارم گوهر سخاوت است و پنجم گوهر فقر است و طبع شمس آن ملکات حقان حکیم  
 گفته هر که اینها را حاصل سازد در دنیا با سعادت ماند باقی با صواب با خلق با نصاب با نقصان فقر و آرزویشان با طاعت  
 با بزرگان بخدمت با خود ان شیفقت بلا دشمنان بجل با دوستان محبت با جاهلان بجاموشی با اطفال ان تواضع بکمتر  
 بزرگی فروزه صاحب دل است که موت خود را بفرماید و دارد متقی است که از آلائش بعضی محسوس باشد و خوشی آنست که بزرگ  
 بیکوی یا کون تر بفرماید آنست که ترک یابد و طبعی است که بزرگ بفرماید آنست که در دولت و ملکات غیر و دعا و شمس او دنیا بخواهد  
 که در حق مردم حسان کند و بزرگان نیاید و جمیل آنست که از بزرگان علم محیا حسن اخلاق آریست باشد و آنست که با فقرا و  
 کاکان بیتا آنست که بر عارض خود و بر بزرگان نظر باشد صاحب سخن آنست که هر که گوید نمیداند و در خلوت آنست که بیفتد مقام  
 دنیا ملول نگردد آسوده آنست که در بیم و امید فانی باشد بی غم آنست که بچاکسان را در آرد و در دنیا آنست که فانی شود  
 و بخواهد بزرگ شود و در دنیا آنست که زود بفری و در دنیا آنست که حکیم افلاطون گوید که هر کس فهم باید کرد اول انانی که بخواهد عالم  
 باشد دوم کبری که محتاج بشی بود سوم ضعیف که بنده قوی باشد و نکتہ صاحب گفته که حکیم نباید بشود و آنرا که بلدانی از لذات دنیا  
 شادمان شود و بابر مصیبت از مصیبتها دنیا از بدین گرد و نکتہ حکیم ارسطو گفته که نشان نعلی شایسته چهارست گفتار یک  
 فعل نیک بیت نیک صحبت نیک نکتہ جائیکه سخن خوب را قدر نباشد در ان مقام خوشی باز گفتار است نکتہ نادان و دشمن  
 خویش است او دوست دیگران چگونہ نکتہ مصلحت بدنگ است کار بر سرعت نکتہ اقرار حکیم گفته که هر که از  
 مردمان شرمی دارد نفس و قدری ندارد و نکتہ بطلمیوس گفته که بخت آنست که از حال دیگران بپزد و بخت آنست که از  
 که از حال او دیگران بپزد و نکتہ سترین شکایت بزرگان چند دلمای عیبت است نکتہ بزرگوار گفته که بزرگوار نیست  
 نمی آنم که از بزرگوار است و نکتہ ضعیف نمیدانم که در دست کس است نکتہ زندگی ضائع است آن مان که نیکی کردن نکند و نکتہ  
 بفرط حکیم گفته چهار چیز از بابای دنیا بود اکثر عیال کمال آسایه بزرگ نکتہ بزرگی فروزه که در دنیا چهار چیز سخت اند و آن  
 چهارم بزرگوار است اول پیری سخت است زمانی و یکسی سخت است و آسایه بزرگوار است و نکتہ بزرگوار است و نکتہ بزرگوار است





گفتم که چه کردی که ترا میسوزند گفتا که دین دے خمدیدم بادشاهی را  
 سمن مفرط رو داد طبیب اش از مداوا درماندند از ملک دیگر طبیب طلبید چون او  
 حاضر شد عرض کرد که از قواعد طبیب دریافتم که زندگے حضور تا چهل روز بقیست  
 بعد این مدت علاج کردن سے توانم شاه ازین سخن رنجید و شبانه روز خوف مرگ  
 می ماند بعد انقضای آن از طبیب گفت که اکنون علاج کن طبیب تبسم کرد و گفت من  
 علاج بود که مردم اینک بین که باندیشد مرگ لاغر شدی یا فریہستی بادشاه چون  
 بر خود نظر کرد از طبیب راضی شد و او را خوشنود ساخت مکتب بادشاه سے را  
 خاری از ماسے در خلق خلیند هیچ مدیر نگذاشت پیر مردے گفت که از سلف  
 شنیده ام کہ زیر فلان مینار حکمے در چاه بندست اگر او زندہ برآید تدبیر کافی تو انداخت  
 مینا کندید ند حکیم آواز داد کہ اگر مرا بر می آرید بر من آب سرد بسیار بزنید و بگذاشت  
 کندیدہ اند بند سازند همچنان زندہ برآورده پیش پادشاه بردند حکیم گفت دوائی  
 بجز انیکہ از خون پسرخود غره غره کنے برلے سلاستے بادشاه قبول افتاد طبیب اینستمان  
 این کار مخفی منع ساخت کہ زینهار شاهزادہ را نہاید کشت خون نہاید آورد چون شاه  
 تکت بخون افتاد تبصو خون پسر گر بہ در گرفت خائف و رفت شاه پسر سلامت  
 دیدش کور حکیم شد از وسبب جس او پرسید گفت کہ برلے فلان بادشاه اختراعا حکم  
 سے بہتم گنجے در قف کار گاہ خانہ سے داشت بران خار خوش انداخت چون  
 بخازن خود رفت خانہ اش از گل بند کردم بادشاه آن تریر پسندیدہ منع کرد کہ بر آ  
 دیگری مناساز من خلاف آن کردم پادشاه این چنین نزاری من کرد کہ تم تو عیدک باخشک کردیم حلال کرد  
 و اشح ہو کہ بعد بحران اولاق کے مصنف سے او چند نکات بغرض انداج مباح کے لیے  
 لیکن چونکہ گنجائش ہمیں باقی نہ تھی اس لیے علیحدہ ورق میں تحریر ہو کر اس سے ملحق کیے گئے اور نشان اکبر  
 متعلق کا بنا دیا گیا ہے فقط



حکمتہ ایک بادشاہ نے ایک لکڑی ایسی سیدھی طلب کی کہ بدون اصلاح آدمی کے  
 جڑ سے نوک تک سیدھی ہوئے جب وہ لکڑی قریب لافی گئی بادشاہ بشاشت سے معہ  
 جماعت خاصان اوسکے دیکھنے کو اوتھانا صان خسروی میں ایک صاحب دل تھا وہ روز لگا  
 بادشاہ نے پوچھا کہ اسوقت تکو رولائی کس وجہ سے آئی اوسنے کہا کہ لکڑی کی سدھائی  
 ایسی ہے کہ آپ سا بادشاہ اوسکی پیشوائی کو آیا فسوس کہ اگر مجھ میں رستی واقع ہوتی تو  
 مجھ پر بھی نور پاک خداوند تقی کا نزول فرماتا حکمتہ نصیر بن منصور نے فرمایا کہ خلق کے ساتھ  
 آشنائی کم کیو کہ اگر قیامت کے دن تکو رسوائی ہمیش آوے تو نہ پچھانیں کہ زیادہ شہساری  
 ہوگی حکمتہ درویش کو دو چیز شکستہ چاہیے دل و نفس اور دو چیز مستحکم چاہیے  
 ایمان و اعتقاد حکمتہ ایک بزرگ نے فرمایا کہ وہ حجر نشین بہتر ہے کہ اپنے ہمین حجر بناوے  
 اپنے دل کو حجر نشین کرے نہ وہ کہ چار دیواری حجرہ میں اپنے تئیں قید کرے حکمتہ  
 منقول ہے کہ پانچ خصلت لڑکوں میں ہیں اگر بڑوں میں ہوں تو ابدال کے درجہ کو پہنچ  
 جاوین ایک غم و تفکر روزی کی نہیں رکھتے دوسرے بھونکے ہوئے ہیں تو خدا کا کلمہ  
 نہیں کرتے تیسرے جب آپس میں لڑتے ہیں تو کینہ و بغض قائم نہیں رکھتے چوتھے  
 جب ڈرتے ہیں تب آنکھ سے آنسو نہاتے ہیں پانچویں روزی کا ذخیرہ نہیں کرتے  
 حکمتہ ایک بزرگ نے فرمایا کہ توحید یہ نہیں کہ خدا کو ایک جانو بلکہ یہ ہے کہ تم سوا خدا کے  
 دوسرے کے ساتھ نہ ہو حکمتہ ایک درویش سے پوچھا کہ کس چیز کا ترک کرنا زیادہ مشکل ہے  
 کہا کہ خواہش نفسانی کا حکمتہ ایک صاحب دل سے پوچھا کہ تم کیسے رہتے ہو کہا کہ ہر روز  
 ایک منزل اپنی موت سے نزدیک ہوتا جاتا ہوں حکمتہ ایک روز راجہ بصری رحمہ اللہ علیہما

ایک کو بچے میں جلدی جلدی چلی جاتی تھیں ایک ہاتھ میں آگ دوسرے ہاتھ میں پانی  
 حسن بصری رحمۃ اللہ علیہ نے پوچھا ای بی بی یہ کیا حال ہے کہا جاہلی ہوں کہ پانی دوزخ  
 میں ڈالوں آگ بہشت میں تاکہ ہر عابد خدا کی عبادت خالص کرے نہ خوف دوزخ و نہ  
 بہشت کے نکتہ مرا ایک فقیر مر ویا برہنہ بیٹھا تھا بادشاہ اس کے پاس پہنچا کہا  
 کہ تم سے کچھ مانگو اس نے کہا کہ مکھیاں مجھے تنگ کرتی ہیں بادشاہ نے کہا کہ مکھیاں میرے  
 حکم میں نہیں ہیں فقیر نے کہا کہ جب تمھارے حکم میں مکھیاں تنگ نہیں ہیں تو مجھے کیا مانگنا  
 ممکنہ ایک شخص ایک فقیر کے پاس گیا اور کہا کہ چندے آپ کی خدمت میں رہنا  
 چاہتا ہوں فقیر نے کہا کہ جب میں نہ لو لگاتے کسکے پاس رہو گے اس نے کہا کہ اپنے خدا کے  
 پاس رہو لگا فقیر نے کہا کہ تم جانو کہ میں نہیں ہوں ابھی تو خدا کو پاس رہو نکتہ  
 ایک طالب نے ایک فقیر سے پوچھا کہ کس راہ سے خدا تک پہنچوں اس نے کہا کہ کس  
 راہ سے گئے تھے جو نہ جانے پائے نکتہ ایک نے فقیر سے پوچھا کہ کیوں تمھارے ہاتھ پڑے  
 کہا کہ اب البتہ تمھارا کہ جب تم آئے و خدا کے ذکر سے باز رہا نکتہ رابعہ بصری رحمۃ اللہ علیہ  
 سے پوچھا کہ تم پلیس کو دشمن جانتی ہو یا نہیں کہا کہ میں دوست کی مشغولی سے ہمت  
 فرصت نہیں پاتی ہوں کہ دشمن یاد آوے نکتہ ایک فقیر سے پوچھا کہ کیسے رہتے ہو اس نے  
 کہا کہ جیسا خدا رکھتا ہے کہ کیسا رکھتا ہے کہ جیسا کہ چاہیو نکتہ ایک ظالم نے ایک درویش کے  
 کپڑے لئے تجھیں لیے کسی نے پوچھا کہ کیسے ہو کہا کہ خوش ہوں پوچھا کہ لوٹ  
 گئے ہو خوشی کیسی کہا کہ ایمان میرے پاس ہے وہ نہیں لوٹا نکتہ ایک بادشاہ قبرستان  
 میں گیا دیکھا کہ ایک فقیر دیوانہ وار بھر رہا ہے پوچھا کہ آبادی میں کیوں نہیں آئے کہا کہ  
 جو آبادی میں ہیں وہ بھی یہیں آتے ہیں نکتہ ایک شخص نے اپنی عورت سے کہا کہ میں  
 کو جاتا ہوں تمھارے واسطے کس قدر نفقہ چھوڑوں کہا جتنے دن کی میری زندگی ہو کہ  
 زندگی میرے ہاتھ نہیں ہے کہا کہ روزی بھی تمھارے ہاتھ نہیں ہے نکتہ ایک روز بہیم  
 اہم رحمۃ اللہ علیہ ایک بیابان میں کنوین پر پیاسے پھونچے ڈول وری نہ ملی کہ پانی چھینے  
 دیتے ناگاہ چند ہرن آئے اور کنوین میں دیکھ کر آسمان کی طرف دیکھانی اٹھو پانی چوش

کر کے لب کھوین تک پھونچا ہر بی خوب آسودہ پیکر چلی گئی ابرہیم ادہم نے بھی ہاتھ تبرا یا  
پانی نہچے جاتا رہا ابرہیم ادہم نے کہا اے خدا یتعالیٰ حیوانوں کے واسطے پانی اوپر کر دیا جب  
میں نے چاہا تب پھر نہچے کر دیا میں یہاں سا رہا ندا آئی کہ تیری نظر ڈول وری نہی و حیوانوں کی توقع  
میرے کرم و قدرت پر کتنے ایک فقیر محتاج نے حضرت موسیٰ سے کہا کہ مجھے ہمیشہ روزی خلیل  
یسر آتی ہے میرے تمام عمر کی روزی خدا سے بلکہ ارگی مجھے دلوادو کہ میں بھی ایک روز خوب لوں  
اور لوگوں کو کھلاؤں حضرت موسیٰ کی دعا قبول ہوئی ایک روز فقیر کو روپیہ بیسیا بہت مل گیا  
خوب اچھے اچھے کھانے پکوانے بہت سے لوگوں کو کھلائے دوسرے دن جب حضرت موسیٰ  
اوس فقیر کیلن وی سامان دیکھا تب متحیر ہوئے ندا آئی کہ فقیر جب سب معانوں کو کھلا چکا  
تو باور بخانا میں صرف ایک ٹکڑا روٹی باقی تھی کہ وہی روزی اوس دن اوسکی قسمت میں تھی  
اوسنے کھانی خیروں نے اپنی روزی اوسکے دسترخوان پر کھائی آج اپنی روزی پھر کھلاؤ گا  
سے شکر بجا آ کر کہ معان تو روزی خود بخور رہو خوان تو بگت موسیٰ علیہ السلام نے  
ایک روز مناجات میں کہا کہ اے خدا جو کچھ میرے جو پڑہ و روشی میں ہے تیری نہیں جو ندا آئی  
کہ وہ کیا ہے جو تیری ہی میری نہیں ہے عرض کیا کہ میرے تجھ سا خدا ہی تیرے تجھ سا نہیں کتنے  
موسیٰ علیہ السلام نے دعا کی کہ یا آئی زبان خلاق کی میری شکایت سے بند کر ندا آئی کہ جو کچھ  
میں نے اپنے واسطے نہیں کیا وہ اپنے واسطے امید رکھتے ہو مکنتہ منقول ہے کہ حضرت موسیٰ  
علیہ السلام کا حال خدا کے ساتھ ایسا تھا جیسا لڑکے کی ماں جب مانتی جمجھکارتی ہے تب لڑکا  
اوی مان کے بیرون میں پختا ہے وصالی در رہ آن یار جان سوزد محبت اذان کو دک  
بیا موزد کہ مادر پورش خون ستیزد ہاں در وہن ملو گر نر دہنگتہ ایک ہندو نے ایک  
عالم سے پوچھا کہ خدا یتعالیٰ ہندو ہی یا مسلمان جواب دیا کہ اگر ہندو ہوتا تو گای کو نہ مارتا کہ  
ہندوؤں کے نزدیک یہ بڑا پاپ ہے کہ مسلمان ایک عالم نے فرمایا کہ میں نے چار ہزار کتاب سے  
چار باتیں منتخب کی ہیں ایک خدا کی بندگی و اطاعت کر ورنہ اوسکی دی ہوئی روزی نہ کھاؤ  
دوسری خدا کی مرضی و اوسکی دی ہوئی روزی پر مرضی ہو ورنہ دوسرا خدا ڈھونڈو جو تکویناً  
دیوے قیسر جو خدا نے منع کیا ہے اوس سے باز ہو ورنہ اوسکے ملک سے باہر جاؤ جو کچھ اگر



گناہ کا ارادہ کرتے ہو تو ایسی جگہ نہ ہو جہاں خدا کا کوئی بندہ نہ ہو ورنہ گناہ سے باز رہو  
 مگر ایک عالم نے فرمایا کہ جو گناہ غلبہ خواہش نفسانی سے ہوے اور جسے بخشائش کی  
 امید ہو جیسا حضرت آدم علیہ السلام سے گیسوں کا کھانا ہوا اور جو گناہ کبر و ثوت سے ہوے  
 امید اور جسے بخشائش کی نہیں ہو جیسا کہ ابلیس کا سجدہ نہ کرنا آدم کو مگر ایک عالم نے  
 فرمایا کہ اپنا فائدہ چاہنا دوسرے کی نقصان سے مصیبت ہو اور اپنا فائدہ دوسروں کے  
 فائدوں کے ساتھ کہنا علو بہت ہو اور صرف اپنے فائدہ پر نظر رکھنا خصلت ہو مگر چھ چیز سے  
 بغیر چھ چیز کے فائدہ نہیں ہوتا ایک قول سے بے عمل کے دوسرے دوستی سے بے خبری کے  
 تیسرے علم سے بے صلاحیت کے چوتھے مال سے بے تجارت کے پانچویں صدقہ سے بے نیت کے  
 چھٹے زندگی سے بے صحت کے مگر ایک درویش نے فرمایا کہ سفر و زمین ایک دنیا  
 کا دوسرا آخرت کا اور ہر سفر کو توشہ درکار ہی دنیا کے سفر کا توشہ اپنے ساتھ لے جانا چاہیے  
 اور آخرت کے سفر کا توشہ تیسرے سے بھیجنا چاہیے مگر ایک درویش کو طعام لذیذ کھاتے  
 دیکھ کر ایک نے کہا کہ ایسا کھانا لذت و ہون کے لائق نہیں ہو درویش نے جواب دیا کہ میں  
 دنیا میں جان ہوں مہمان کے رو برو کھانا آئے کھانا چاہیے مگر منقول ہو کہ کون میں  
 سات عادت کا ملون کی بہن اول گر سنہ رہنا عادت صاحبان دوسرے رات کو نہ سونا  
 عادت زاهدان تیسرے اپنے مالک کا ساتھ نہ چھوڑنا باوجود جو رجف و زرد کو بیک عادت  
 مریدان چوتھے اگر اسکی جگہ سے اٹھایا جائے تو جگہ اپنی چھوڑ دینا علامت خوا  
 پانچویں اگر دور کر دیا جائے اور پھر بلایا جائے تو دور کرنے کا کہ نہ نہ رکھنا علامت تسلیم  
 کی ہو چھٹے جب وقت کھانا کھانے کے آتا ہو دو بیٹھنا ہو اور منتظر رہنا ہی علامت مسکینان  
 ساتویں جو کوئی اوسپر التفات کرے اور سکے پیچھے دوڑنا علامت مہمان مگر تھان حکیم  
 نے کہا کہ میں نے چار سو کتاب سے چار بات پائیں دو بار دیکھنے کی ایک خدای تعالیٰ  
 دوسرے اپنی موت آورد و جو لائیے کی ایک جو کسی کے ساتھ نہ کی کرو دوسرے جو کوئی  
 تمھارے ساتھ بدی کرنے نہ سکے منقول ہو کہ کسی لٹیم کے پاس حاجت لیجنا  
 اوس سے زیادہ سخت ہو کہ اپنی موت کے واسطے دوسرے بل لیتا ہے یا شیر گر سنہ سے مقابلہ

کرنا پڑے نکتہ افلاطون حکیم نے کہا کوئی زخم بڑا اس سے نہیں ہو کہ کسی لیم سے کوئی  
خوابش کرے وہ نہ دیوے اور نہ اس سے زیادہ کوئی رسوائی ہو کہ کوئی بزرگ کسی سفلہ  
کے پاس جانا چاہے جانے نہ پاوے نکتہ اگر اپنے دوست کو اپنے دشمن کے ساتھ  
دیکھو تو ناخوش نہو کیونکہ دوست تمہارا کبھی نہ چاہے گا کہ تمکو قدرت چھوٹے اور اگر سفلہ  
اعتمادوں دوست پر نہیں ہو تو اوکو دشمن جاننا چاہیے نکتہ اگر ایک حکیم نے کہا کہ  
چار چیزیں ہیں چار چیز کے امید نہ رکھا چاہیے ایک امید ثواب آخرت کی بے ریاست  
و عبادت کے دوسرے امید لطف محبوب کی بدوہ اپنی کج بخت و اصلاح کے تیسرے امید  
علم کی بدوہ تکلیف و محنت گوارا کرنے کے چوتھے امید وفاداری کی آدمیوں کی بدوہ  
ادائیگوں کے حقوق کے نکتہ منقول ہو کہ درویش بے معرفت مثل دیدہ بے نور کے ہو  
عالم بے تقویٰ مثل آب شور کے ہو تو گمراہی احسان مثل درخت بزمیوہ کے ہو سلطان  
بوجہاعت مثل سو گمراہے پوچی کے ہو نکتہ ایک ڈیچا کہ گناہند ہو یا مسلمان اوں نے  
جواب دیا کہ اگر مسلمان ہوتا تو اپنے ساتھ دوسرے کتوں کو کھانے دیتا نکتہ ایک شخص نے  
ایک عالم سے پوچھا کہ یہ مسئلہ مشہور ہو کہ تیسرے فاقہ حرام حلال ہو جاتا ہے وہ کون حرام  
کہا کہ سوال حرام ہو حلال ہو جاتا ہے نکتہ ایک شخص گلاب کا پھول ایک درویش  
کے پاس لے گیا کہا کہ اب کہاں یہ حدیث نبوی صیح ہے کہ صحبت سے تاثیر ہوتی ہے اسکی  
لکڑی دہتی ہیں بونہیں ہو اوٹیکھڑی میں خوشبو ہو درویش نے ایک ڈیادی کہ لکڑی  
ٹوٹکھڑی سب غلغہ کر کے آئین رکھدو کل جواب دو گنا جب دوسرا روز آیا تو اسکی لکڑی  
دی کہ سوکھو خوشبو ہو یا نہیں جب کہا کہ خوشبو ہو درویش نے جواب دیا کہ جب دونو ٹوٹ کر  
یعنی خودی کو چھوڑ کر ملین تب اثر آتا ہے نکتہ درویشی و گدائی میں یہ فرق ہے درویش وہ ہے کہ  
دنیا ترک کرے گدا وہ ہے کہ جسکو دنیا ترک کرنے نکتہ منقول ہو کہ ایک شخص لعل کو واسطے  
کھان کھو دتا تھا اوچھین ایک تختی نکلی اوپر پانچ سطر سو نو سے لکھی تھیں اول جسکے جو نہیں  
اوکو آرام بدن کا نہیں دوسرے جسکے بیٹا نہیں اوکی آنکھ میں نور نہیں تیسری جسکے  
بھائی نہیں اوکو قوت بازو نہیں چوتھی جسکے زمینیں اوکو آب و زمین پانچویں جسکے

ایک کچھ عرصہ تک یہی حالت رہی کہ ایک چتر کا تیرہ سواریوں کی زبان پر اور دوسرا  
گناہوں کی توبہ پر نکتہ چار چتر کا تیرہ سواریوں کی ایک اراج کا تیرہ سواریوں کی دوسرے غصہ کا تیرہ  
پیشانی تیسرے بد گوئی کا تیرہ سواریوں کی چوتھے کاہلی کا تیرہ سواریوں کی پانچویں منقول ہے کہ جس سے  
تمنے طمع کی او سکے تم فقیر ہوئے جس کے ساتھ تم نے احسان کیا او سکے تم امیر ہوئے نکتہ  
ایک بزرگ نے فرمایا کہ قبل اسکے تیرہ سواریوں کی آتی تھی اب دل سے بوی تیرہ کی آتی ہے  
نکتہ اللہ تعالیٰ تین طائفہ کو دوست اور تین طائفہ کو زیادہ دوست رکھتا ہے ایک پارسا کو دوست  
و جوان پارسا کو زیادہ دوست دوسرے متواضع کو دوست تو انگریز متواضع کو زیادہ دوست ہے  
سخی کو دوست و مفلس سخی کو زیادہ دوست اور تین طائفہ کو دشمن اور تین طائفہ کو زیادہ دشمن  
رکھتا ہے ایک فاسق کو دشمن بوڑھے فاسق کو زیادہ دشمن دوسرے متکبر کو دشمن و فقیر متکبر کو زیادہ  
دشمن تیسرے غیور کو دشمن و نو انگریز غیور کو زیادہ دشمن رکھتا ہے نکتہ ایک صاحب دل سے غصہ  
مناجات کی کہ آپ کی کیا توجہ ہے ہند آئی کہ میں کسی چیز کی بروی و حاجت نہیں رکھتا مگر عجز  
و انکسار کو پسند کرتا ہوں اور کہ میں خود نہیں رکھتا ہوں نکتہ میراں بائی زن بات خدائی  
ایک درویش کے دیکھنے کو جانا چاہا درویش کو خبر ہوئی او سنے کہا کہ میں عورتوں کا منہ نہیں  
دیکھتا میراں بائی نے سنکر نعرہ مارا کہ افسوس اس درویشی پر کہ اب تک مرد و عورت کا  
خیال ہو درویش کو یہ سنکر حالت کمال کی ہو گئی نکتہ افسوس اوپر ہو کہ اگرچہ عجز  
عزیز جانتے ہیں مگر عجز کو عزیز نہیں رکھتے جس چیز سے کچھ حاصل نہیں ہے او میں صرف  
کرتے ہیں جس چیز سے فائدہ دوام ہے او میں صرف نہیں کرتے نکتہ ایک روز ابراہیم  
فسکار کو گئے تھے پلٹ کر دیکھا تو لونڈی کو اپنے پلنگ پر سوتے پایا او سکے کوڑے لگوانا شروع  
کیے وہ ہنسنی لگی پوچھا کیوں ہنستی ہے کہا میں ایک بخلہ اس پلنگ سوئی میرے آقا نے کوڑے  
لگوائے جو ہمیشہ پہر ہوتا ہے یہاں سے او سکا آقا کیسی جزا دیوے ابراہیم و تیم کے دل پر خوف خدا  
غالب ہو گیا ترک سلطنت کیا نکتہ ایک بادشاہ نے اپنی لڑکی ایک زاہد کے ساتھ نکاح  
کر کے نصرت کر دیا لڑکی نے خشک روئی گھر میں دیکھ کر پوچھا کہ یہ کیا ہو ناہد نے کہا کہ گل ملی  
باقی رہی تھی آج کے واسطے رکھ چوڑا لڑکی گھر سے باہر چلی زاہد نے کہا کہ میں تو جانتا تھا

کہ بادشاہ کی لڑکی دیش کی گھین کیوں کر ہوگی لڑکی کو کہا کہ میں تمھاری درویشی سے نہیں جانی ہوں باہ  
 اس سبب سے کہ باپ میرا کھتا تھا کہ کسی نہ اہ خدا پرست کو لڑکی دوں گا تم کیسے شخص خدا پرست ہو  
 کہ خدا کی رزاقی پر اعتماد نہیں رکھتے تھکتے ایک درویش مکہ خط کہ طرف پر کے لیتا تھا  
 ایک شخص نے کہا اس طرف خدا کا گھر ہو پر نہ کرو درویش نے کہا جہر خدا کا گھر ہوئے اور پھر  
 میرے پر کر دو مکہ فقیری یہ ہو کہ خاموشی میں فکر آخرت کری گویا بی میں ذکر اتنی کری اور اپنے  
 عیبوں پر نظر رکھتے تھکتے درویشی یہ ہو کہ کسی چیز پر طمع نہ کری اگر اوسکو دیوین منع نہ کری اگر لیو تو  
 جمع نہ کرو تھکتے جو ان مرد وہ ہو کہ جو بیچ مینے کے لائق ہو اوسکو بیچ دیوے آزاد وہ ہو کہ کسی کے  
 بیچ دیوے سے رنجیدہ ہوئے بدخت وہ ہو کہ علم سیکھے عمل نہ کری یا عمل کری خلوص دل سے نہ کرے  
 اور نصیحت سنی ہو قبول نہ کری تھکتے اگر آدمی خود دین نہ بیگا خدا میں ہو گا تھکتے دوست کی صفت  
 یہ ہو کہ محبت میں مال کی بات نہ کرے مفارقت میں فراموش نہ کرے بیچ و تکلیف میں مزاج تبدیل  
 نہ کرے حاضر و غائب یکساں رہو تھکتے دوسرے کا دوست یا دشمن اپنا ہونا اپنے دل سے معلوم ہو جائے  
 تھکتے مریض جیت تک کھانے میں لذت نہیں پاتا صحت نہیں جاتا عاشق کو جیت تک محبوب  
 نہ ملے آرام نہیں لیتا مرد جب تک دشمن سے بے خوف نہیں ہوتا دم آرام نہیں مانتا تھکتے جو شخص  
 لوگوں کے ساتھ اخلاق و مدارات نہیں کھتا اوسکی بہت دشمن ہو جاتی ہیں اور جو شخص اپنے  
 دوستوں کی مدارات نہ کرے گا دوست بھی اوسکا دشمن ہو جائیگا اور جو اپنے دوستوں سے موافقت  
 نہ کرے اوسکو دوستوں کی مخالفت سے اندیشہ رکھنا چاہیے تھکتے عقلمند شخص ہو کہ اگر ایک عالم اوسکا  
 دشمن ہو تو تب بھی وہ کسی کے ساتھ دشمنی نہ کری اور اگر دوست ہزار ہوں دشمن ایک ہو تب بھی  
 دشمن زیادہ جانے دوست کم تھکتے اگر آدمی کو نصیحت کرنا چاہو اول اپنے تئیں نصیحت  
 کرو اگر تمھارا دل نصیحت تمھاری ماں لیوے تو دوسروں کو نصیحت کرو ورنہ خدا سے شرم کرو  
 تھوڑا علم عمل کرنے سے بہت ہو اور بہت علم عمل کرنے سے تھوڑا ہو تھکتے چار باتیں چار گروہ  
 کو خراب کرتی ہیں آبرو کو بخل عالم کو بے علی غم و خون کو بے شرمی مردوں کو دروغ گوئی  
 تھکتے نہ عجیب ہو اون لوگوں پر جو جانتے ہیں کہ آخرت بہتر دنیا سے ہو مگر آخرت کے کام  
 نہیں کرتے اور دنیا میں مصروف ہیں اور جو جانتے ہیں کہ خدا تعالیٰ خصا من رزق کا ہے

حضرت معرووف کرخی رحمۃ اللہ علیہ کا ایک وقت وضو شکست ہو گیا فوراً خاک پر  
 شیم کرنے لگے لوگوں نے کہا کہ تالاب نزدیک ہی فرمایا کہ عمر پر اس قدر اعتماد نہیں کرتا ہوں  
 کہ تالاب تک بھونچوں نکتہ ایک زاہد نے ستر برس تک عبادت کی ایک وقت اپنے  
 نفس پر عتاب کیا کہ اگر میری طاعت میں اخلاص ہوتا تو عبادت میری مستجاب ہوتی  
 الامام ہوا کہ عتاب تیرا ایک ساعت کا اپنے نفس کو ساٹھ بہتر عبادت ہزار سال سے ہے  
 حکمت شیخ جنید بغدادی رحمۃ اللہ علیہ سے پوچھا کہ بدترین آدمی کو کسسا ہی فرمایا کہ گناہ کریا مہد  
 عفو کے دلو بہ نکرے با مہد زندگانی کے نکتہ ایک درویش پوری وزن کا روپیہ بھری  
 بازار لے گیا کہ کچھ خرید کرے بازار میں دپیہ تو لا گیا کم وزن نکلا درویش زار زار رونے لگا  
 پوچھا کہ کیوں روتا ہے کہا کہ آج گھر کا پورا روپیہ بازار میں کم نکلا کل دنیا کے اعمال نیک نیت  
 میں کیونکر پورے نکلیں گے حکمت حضرت موسیٰ علیہ السلام نے ایک چرواہی کو جنگل میں بکھا  
 اوس سے فرمایا کہ علم کے مسئلے سیکھ لو سنی کہا کہ پانچ مسئلے مجھ یاد میں پانچ اون مجھے سکھلا دیجیے  
 فرمایا کہ پانچ مسئلے جو یاد میں بیان کر اوسنے کہا کہ جب تک سچ ہے جو ٹھہ نہ کہوں جب تک ہندی ہو  
 گناہ نہ کروں جب تک خالق ہو خدمت مخلوق نہ کروں جب تک جلال ہو حرام نہ کھاؤں جب تک  
 صفت ہو غیبت نہ کروں فرمایا یہی پانچ مسئلے کافی ہیں حکمت شیخ فرید الدین عطار اپنی دوکان  
 تھے ایک فقیر نے ایک دینار کا سوال کیا فرمایا کہ دینار نہیں ہو فقیر نے کہا کہ خدا کی راہ پر ایک  
 دینار نہیں دھاتی جان کیسے دی جائیگی فرمایا جس طرح تم دو گے فقیر نے کاسہ اپنا سر کے نیچے کھلیا  
 جان بقی ہو گیا شیخ نے بھی اپنی سب دوکان براہ خدا لٹا دی اون جنگل کی راہ لی حکمت  
 طرطون سنی راہ بصری سے کہا کہ چند عیب عورتوں میں ہیں وہ مردوں میں نہیں ہیں فرمایا  
 بیان کرو کہ وہ کون عیب ہیں کہا کہ گواہی دو عورت کی ایک مرد کی گواہی کے برابر دو میری  
 عورتوں کو بھی پتھر نہیں ہوتی تیسری ناقص عقل کہی گئی ہیں چوتھے دین اون کا ناقص ہے  
 کہ ہر عینہ میں تین چار روز تک عبادت نہیں کر سکتی میں راہ بصری سے فرمایا کہ چند عیب  
 مردوں میں ہیں بھی ہیں جو عورتوں میں نہیں ہیں ایک خنث ہونا مردوں کو خاص ہے جو عورتوں کو  
 تو دوسری عورت ہونے کی خدائی کا نہیں کیا تیسری پتھر عورتوں کو پتھر سے پیدا ہوئی تھی



مردمانش معیشت میں مبتلا پھر نے میں عورتیں گھر میں تھی صرف کرتی ہیں یہ عورتوں کی عزت و برتری کو  
 محکم **م** ایک شخص نے سفر چلنے کے وقت اپنی مادر سے کہا کہ میرے حق میں دعا کرو اور تو کہنا  
 کہ خدا تجھ کو ایسا اچھا رکھے کہ تو مجھے یاد نہ کرے **م** ایک شخص نے ایک بزرگ سے پوچھا  
 کہ مجھے تین باتوں پر دلچسپی نہیں ہو ایک جو چیز موجود دعویٰ نظر نہ آنا چاہیے خدا تعالیٰ موجود ہے نظر  
 نہیں پڑتا دوسرے ضرر پہنچنا چاہیے مخالف چیز سے شیطان تاگ سے پیدا ہو دوزخ کی آگ  
 کیونکر اوس کو ضرر پہنچے گا تیسرے سب کچھ خدا کرتا ہے آدمی پر کیوں عذاب کیا جائیگا بزرگ نے  
 ایک ایٹم زور سے اوس کے سر پر ماری وہ فریاد حاکم شہر کے پاس لی گیا اوس نے بزرگ کو طلب کیا  
 بزرگ نے کہا کہ اس نے مجھے تین سوال کیوں کر اوس کا منہ جواب دیا ہے حاکم نے مستغیث سے پوچھا سوال  
 سنا بزرگ نے جواب دیا کہ یہ دعویٰ کرتا ہے کہ میرے درد موجود ہے پس درد پایتھی دکھلا دیو  
 ورنہ جیسا درد موجود ہے نظر نہیں آتا ویسا ہی خدا موجود ہے دکھلائی نہیں دیتا جب دوسرے سوال  
 بیان کیا بزرگ نے کہا کہ نہ بھی مٹی سے بنایا گیا اور اینٹ بھی مٹی سے بنائی گئی جیسا کہ مٹی سے  
 مضرت ہوئی ویسا ہی شیطان کو بھی آگ سے ہوگی جب تیسرے سوال ظاہر کیا تب بزرگ نے فرمایا کہ  
 یہ کہتا ہے کہ سب کچھ خدا کرتا ہے پھر بندہ کاکون قصور ہو تو میری ناشکری کرنے کو کیوں آیا حاکم نے  
 مستغیث کی حاکم پر نفرین اور بزرگ کی عقل پر آفرین کی کہ ایک حرکت میں تینوں سوال کا جواب  
 شافی دے **م** سلطان بایزید بظامی رحمۃ اللہ علیہ نے فرمایا کہ تین باتوں نے میرے  
 دل پر نہایت اثر کیا اول ایک لڑکا چرخ روشن ہو جاتا تھا اپنے پوچھا کہ اس چرخ میں  
 روشنی کہاں سے لایا اوس نے چرخ بجا دیا اور کہا کہ ای شیخ بتلاؤ کہ یہ روشنی کہاں گئی تو میں بھی  
 اپنا لانا بتلاؤں دوسرے راہ میں ایک مخنث میرے نزدیک ہو نکلا میں نے اوس کی طرف سے اپنا دہن سینا  
 اوس کو کہا کہ ای شیخ مجھے دہن کیوں کہتے ہو آخر کار میرا دھماکا معلوم نہیں کہ کیا ہوگا تیسرے  
 ایک عورت میرے روبرو آئی اپنا اقربا کی شکایت شروع کی میں نے کہا کہ پہلے اپنا منہ دہا تو یہاں  
 کہو جواب دیا کہ ای شیخ میں اپنے شوہر کی محبت میں ایسا فریفتہ ہوں کہ کسی مرد کا چہرہ دل لگا  
 نہیں دیکھتی آپ کیسے عاشق خدا ہیں کہ عورت بیگانہ کے منہ کا خیال رکھتی ہیں **م**  
 ایک شخص نے پوچھا میں آیا اور جناب امیر المومنین علی ابن ابی طالب رضی اللہ عنہ کے سامنے نماز پڑھتا

جلدی جلدی بلا ادا کی کامل ارکان کے پڑھی بعد فراغ نماز حضرت نے اوسکو زبردنیوخ کر کے نماز کا اعادہ بطور صحیح کروایا جب نماز سے فارغ ہوا آپ نے پوچھا کہ یہ نماز اچھی ہوئی یا وہ اسنے عرض کیا کہ وہ اچھی ہوئی جو خوف خدا تھی اور یہ تو خوف آپ کے زبردنیوخ کو ہوئی **نکتہ** ایک روز حضرت فاطمہ الزہراء رضی اللہ عنہا نے جناب رسالت آپ سے عرض کیا کہ جب نماز پڑھتی ہوں اکثر میرے دل میں دوسو سو ہوتے ہیں پھر سمجھ جاتی ہوں کہ دوسو شیطان ہو اور دوسو ہر سے دل پھیر کر نماز میں مشغول رہتی ہوں حضرت نے فرمایا کہ دوسو شیطان کو سمجھ جانا اچھی خوبی نماز کی ہو **نکتہ** کتا میں پڑھو جو بات فائدہ کی جانو اس سے یاد رکھو کہ سبب آرزو نہ ہو مطلقاً پر زبردنی نہ کرو آدھوں کو اپنے دستہ خواں پر بٹھلاؤ دوسروں کے دستہ خواں پر کتے بٹھو یا آپ کی اطاعت بخوشی کرو خدا سے جو طلب کرو فلاح و شرم و حیا کی نگہبانی میں کوشش رکھو **نکتہ** ایک شخص کسی شہر میں بڑا احمق متشوخی اور شبانہ روز باتیں احمقی اور سخراہن کی زبان سے نکالتا اوسکو ایک امیر نے تو کر رکھا چند ساعت ہر روز اوسکی باتوں میں اپنی تفریح کرتا اور ایک لکڑی معقول اوسکو اس حکم سے دیدی تھی کہ پاس رکھو جو کوئی لکڑی تم سے زیادہ احمق معلوم ہوا اوسکو یہ لکڑی دیدی بعد چند روز وہ امیر مرض الموت میں گرفتار ہوا احمق تو کہا کہ جسے میں رخصت ہوتا ہوں پوچھا کہ بے شریف لائے گا کہا ایسے مقام کو جاتا ہوں جہاں ہی کوئی نہیں پلٹتا پوچھا وہاں کوئی مکان اپنے واسطے بنوایا ہو کہا نہیں کہا کچھ ذیرہ نہیں بچھا یا ہو کہا نہیں کہا کچھ زانوٹ پٹیاں مانجان کچھ بھجیا یا ہو کہا نہیں کہا کچھ سامان باورچیخانہ اور کونہ خانہ کا بھجیا یا ہو کہا نہیں تب اوس احمق نے کہا کہ جہاں تھوڑے دن رہنا تھا وہاں کا سامان ایسا خوبست رکھا جہاں ہمیشہ رہنا ہو وہاں کا کچھ سامان نہ کیا آپ سے زیادہ احمق مجھے کوئی نہیں ملا یہ لکڑی آپ ہی نے مجھے **نکتہ** جناب رسالت آپ صلی اللہ علیہ وسلم سے ایک شخص نے کہا کہ فلاں شخص میرے ساتھ بدی کرتا ہے آپ نے حکم دیا کہ تم اس کے ساتھ نیکی کرو بعد چند روز وہ ایسا ہی عرض کیا وہ ایسا ہی حکم پایا چند روز بعد پھر وہ ایسا ہی عرض کیا حضرت نے ارشاد فرمایا کہ وہ بدی کرنا نہیں چھوڑتا افسوس ہی کہ تم نیکی کرنا چھوڑو **نکتہ** فریدون سے پوچھا کہ نو کیر دن کو

کس طرح سے رکھنا چاہیے کہا اونسے ساتھ لطف و مہمانی کے باتیں کرنا اور انکی باتوںکی بردباری  
 و تحمل کرنا پوچھا کہ مشکل کو کس طرح آسان کرنا چاہیے کہا ساتھ تامل اور تدبیر کے ساتھ امام فہمک نے  
 فرمایا کہ اللہ تعالیٰ جسکو مال و جمال و بزرگی دیوے وہ اگر مال سے بندگان خدا کے ساتھ احسان کرے  
 اور جمال کو باریسانی کے ساتھ رکھے اور بزرگی کو ساتھ تواضع اور فروتنی کے رکھے اور سکون فقر خدا  
 حاصل ہوتا ہے نکتہ سکندر ملک لینے کو سوار ہوتا تھا اسطو حکیم پوچھا کہ سفر میں دوست دشمن  
 ظاہر ہونگے انکے ساتھ کیا کروں اونسے کہا کہ دشمن کو ساتھ لطف و اخلاق و دلداری و  
 تسلی کیا کرنا کہ دوست ہو جاوے اور دوست کی عزت اور حرمت کیا کرنا کہ دوستی ہونے پھرے  
 حکمت حکیم بزرگ پھر نے کہا ہے کہ چار چیز آنکھ کی روشنی زیادہ کرتی ہیں اول سبزہ دیکھنا  
 دوسرے آب روان دیکھنا تیسرے نشہ کی چیزیں نہ کھانا نہ پینا چوتھے دوستوں کا دیکھنا اور چار چیزیں  
 روشنی نظر کی کم ہوتی ہیں اول کھانا کھانا زیادہ لکین دوسرے گرم پانی اکثر سرد ڈالنا تیسرے آفتاب  
 کی طرف دیکھنا چوتھے دشمنوں کا منہ دیکھنا اور چار چیزیں بدن کو فریبہ کرتی ہیں ایک ہست  
 پوشاک صاف دوسرے سونا بسترنم پر تیسرے سو گھنا خوشبو یوں کا پٹو تھے دور رہنا  
 غم و رنج سے اور چار چیزیں بدن کو لائغر کرتی ہیں ایک ہمیشہ کھانا گوشت قدر کا دوسرے محنت  
 زیادہ کرنا بدن کی تیسرے ٹھہرا کرنا زیادہ حمام میں چوتھے سواری رکھنا گھوڑے بد ذات پر  
 اور چار چیزیں دل کو قوت دیتی ہیں ایک عقل کامل دوسرے اوستاد و شیخ تیسرے یاران موافق  
 چوتھے اولاد صالح نکتہ جب تقدیر بھونچتی ہو عقل تبدیل ہو جاتی ہے جب طمع آتی ہو شرم دفع ہو جاتی  
 جب حرص آتی ہو محبت جاتی رہتی ہے نکتہ جو شخص شش خصلت اختیار کرے دنیا و دین میں  
 پسندیدہ رہے ایک خدا سے سچا رہے دوسرے اپنے نفس پر فخر کیا کرے تیسرے خلاف کے  
 ساتھ انصاف رکھے چوتھے بزرگوں کی خدمت کیا کرے پانچویں چھوٹوں پر شفقت کے چھٹے  
 درویشوں کے ساتھ سخاوت ساتویں دوستوں کے ساتھ صحبت آٹھویں دشمنوں کے ساتھ  
 حلم و بردباری نوٹھا جا بلونکے ساتھ خاموشی دسویں عالموں کے ساتھ تواضع نکتہ  
 ایک شخص نے دعویٰ خدائی کا کیا اسکو بادشاہ کے سامنے لے گئے بادشاہ نے غصہ سے  
 کہا کیا تیرے نہیں سنا کہ فی الحال ایک شخص نے دعویٰ پیغمبری کا کیا تھا میں نے اسی سولی دیدیا انکو کہا

کہ تم نے خوب کیا مینے اوسکو نہیں بھیجا تھا بادشاہ نے اس لطیفہ پر ہنس کر چھوڑ دیا کچھ ایک شخص نے ایک درویش سے کہا کہ آپ بڑے مرد ہیں جو دنیا چھوڑے مین درویش کی کما کہ دنیا تو چند روزہ ہے سب ہی چھوٹ جاتی ہے مگر تم بڑے جوانمرد ہو کہ عقبی چھوڑے ہو نام ہو کر چلا گیا تھے اتفاق ایسا چاہیے جیسا دونوں ہاتھوں میں ہے کہ ہر ایک ہمیشہ دوسرے کو طاہر کیا کرتا ہو اور ایک دوسرے کی بیماری میں اوسکا کام کیا کرتا ہو کچھ آدمی کی حقیقی کا یہ بھی نشان ہے کہ اپنا عیب نہ دیکھے دوسروں کا عیب تلاش کیا کرے کلمتہ ایک بادشاہ کے روبرو بیٹا و غلام حاضر تھا بادشاہ نے بیٹے سے پوچھا کہ تجھے کون بات پسند ہے اوس نے عرض کیا کہ غلام کا آزاد کرنا اور آزاد کو بدگی میں لینا بادشاہ کو یہ بات پسند آئی غلام کو آزاد کر دیا اوسکا ثواب پایا اور چند آزاد کو اخلاق سے غلام بنایا انکے ساتھ نوازش کرنے کا ثواب ملا کلمتہ روزی وہ بہتر ہے کہ انہی قوت بازو اور متانت سے حاصل ہونے نہ غیر کے احسان و منت سے کلمتہ زندگی اصول تین چیز ہیں ایک کوتاہ دیکھنا اسید کا دوسرے حقیر جاننا اپنے اعمال نیک کا تیسرے نزدیک جاننا اپنی موت کو کلمتہ ایک خواجہ بھی مالک نے اپنی لونڈی سے کہا کہ بچھا بنا چھا دی کہ میں سوؤں لونڈی نے پوچھا کہ ای خواجہ تیرے بھی کوئی خواجہ ہے یا نہیں کہا کہ ہے پوچھا کہ وہ سوتا ہے یا نہیں کہا کہ وہ نہیں ہوتا لونڈی نے کہا کہ ای خواجہ شرم نہیں آتی کہ تمہارا خواجہ نہیں سوتا اور تم سوتے ہو خواجہ آہ کر کے گر پڑا اور بعد چند ساعت کے ہوش میں آیا لونڈی کو آزاد کر دیا اور پھر تمام عمر نہ سو باجماعت کا طین سے ہو گیا کلمتہ گدا یا ن سائل کو اپنے سے اچھا جاننا چاہیے کہ وہ مکر سلسلہ خیرات و متبع حسنات کے ہو تو ہین کلمتہ شخص کھاری اور کھلاوی اوس عابد سے بہتر ہے کہ جمع کرے اور مر جائے کلمتہ ایک عالم کو حالت تریع ہوئی حاضرین نے چند بار کلمہ پڑھانا چاہا وہ برابر سر انکار کا ہلاتی رہی حکم خدا اوس حالت سے اونکو افاقہ ہو گیا لوگوں نے پوچھا کہ آپ نے کلمہ پڑھنے سے کیوں انکار کیا فرمایا کہ مینے ہر گز تمہاری آواز نہیں سنی شدت تشنگی سے پریشان تھا شیطان عین پیالہ آب سرد کا دکھلاتا تھا اور کہتا تھا کہ کلمہ کا ایک جز یعنی لا الہ کو تو یہ آب سرد حاضر ہے مین اوس سے انکار کرتا تھا کلمتہ ایک درویش کو مرنے کے وقت لوگوں نے کلمہ طیب پڑھانا چاہا فرمایا کہ خاموش رہو شاید میری جان لفظ

رالہ کھنکر نکل جاوے تو آفت میں پڑوں میں بدل حضور میں حاضر ہوں زبان سے اقرار کر دینی  
 مجھے اس وقت حاجت نہیں ہو سکتی ایک درویش نے فرمایا کہ اپنا ہی کام کام آویگا مگر  
 براہیم علیہ السلام کا کون نقصان جو اونکا باب آذر تھا و آذر کو کیا فائدہ جو اس کا بیٹا  
 پیغمبر ہوا **مکتبہ** جو شخص دنیا میں اپنا ہی مبتلا ہو اس کو قیامت میں کون بھلا ہو  
 مکتبہ یار کو اچھا جاننا اسلام ہی اپنی تین اچھا جاننا کفر تمام ہو مکتبہ درویش کو خوش نصیبی لازم  
 یں ذکر شکر خدمت طاعت آیتار تمناعت توحید توکل تسلیم محل تحصیل اسکی یہ تو ذکر  
 ہر خطہ زبان دل سے ذکر سچا نہ و تعالیٰ اور اس کے محبوب کا جاری رہنا اور کلام ظاہر میں  
 ی اکثر اذ نہیں گذر کرنا **شکر** جو کیفیت ظاہری یا باطنی حاصل ہو اس پر شکر دل و زبان  
 ماکرنا خدمت ہر صغیر و کبیر جو صحبت میں آوے اس کے و بر و کچھ بد پیش کرنا و زندہ کر  
 مور دینی کا نرمی و لینت سے سنانا اور اگر کسی امر میں مدد چاہیں ممنوعات شرعی سے نہ ہونی  
 اسکی امداد کو خداوند تعالیٰ سے دعا کرنا طاعت بندگی خداوند حقیقی میں مستعد رہنا  
 و اس کے احکام کو بخوشی و مستعدی بجالانا اور منہیات سے کنارہ کش رہنا ایثار و شہاد  
 نبوی سے جو کچھ کہ میرا آجائے اس کو اپنے واسطے و آخرہ نکرنا جس کسی کے لائق ہو اس کو دینا  
 نثار عت تو کسی چیز کی حاجت شرعی ہو اور وہ میرا نہ آوے یا کم میرا آوے اس پر رخصتی ہونا  
 و حید کسی حال میں کسی کو خدا کا شریک نہ جانتا اور کسی گفتگو میں کسی کو خدا کا شریک نہ کرنا  
 معجزات پیغمبروں کو اور کرامات اولیاء کو اور انقلاب حالات کو سب اس کے طرف سے جاننا  
 و کل سب کاموں میں خدا پر بھروسہ رکھنا اپنی تدبیر پر بھکی نہ کرنا تسلیم اپنے تئیں اور اپنے  
 مون کے تئیں کلیۃ خدا کے حواسے سمجھنا اور خلاف مقصود واقع ہونے پر اصلاح شکایت  
 بان سے نہ کرنا اور دل میں خطرہ نارضا مندی کا نہ لانا محل جو کوئی کسی قسم کا صدمہ پہنچے  
 ناگواری پیش آوے اس کو برداشت کرنا طبیعت میں گرائی نہ لانا مکتبہ ایک درویش اپنی  
 انقاہ میں بیٹھے تھے لونڈی اندر سے خبر لائی کہ آپ کا بیٹا جو بیمار تھا مر گیا بلاتامل زبان  
 نظر شکر کی آواز نکل آئی حاضرین نے پوچھا کہ یہ کون وقت شکر کا ہے فرمایا کہ میں نے لڑکے  
 نے کا شکر نہیں کیا شکر اس بات پر کیا کہ جب لڑکا پیدا ہونے کی خبر سنی کچھ دل کو خوشی ہوئی



جب مرنے کی خبر سنی کچھ غم نہ ہوا دلو حال میں کیفیت دس گئی برابر رہی ہی مقام ست نکلا  
 حکمت ایک بادشاہ کے بیٹا ہوا مگر گونگانہ بیرون کچھ کام نہ آئیں آخر کار واسطہ نکلا کہ  
 صحرا میں بھیجا گیا کہ شاید کچھ عجوبہ دیکھ کر زبان کھولے سیر کرتا چلا جاتا تھا ایک جھاڑی میں ایک  
 چڑیا بولی بند و فچی نے آواز پر بند و فچی چلائی چڑیا شکار ہو گئی بند و فچی نے لاکر شاہزادہ کو  
 سامنے رکھی شاہزادہ نے فرمایا اگر یہ نہ بولتی تو کاہیکو جان جاتی بولتی میں بڑے فساد میں  
 یہ کہہ کر بدستور گونگانہ رہا بادشاہ نے اس بات کو سن کر نہایت خوشی کی کہ شاہزادہ دلی دار  
 واصلی نیک نہاد ہو خدا نے مجھے یہاں کی سلطنت دی میری بیٹی کو یہاں اور وہاں کی سلطنت دی  
 حکمت ایک نخل نے کہا غمی میں ہوں کہ نہ آپ کھاتا ہوں نہ دوسرے کو کھلاتا ہوں  
 جس کے اجر کی امید رکھوں سب چوڑ کر مر جاؤنگا دوسرے کھائیں گے اور نخل وہ میں کہ آپ  
 کھاتے ہیں دوسرے کو دیتے ہیں جس سے وہ بھی اپنے ساتھ لے جاتے ہیں حکمت  
 چاہیے کہ محتاجوں کو اپنے سے اچھا جانے کیونکہ وہ شبانہ روز خدا کا نام لیکر غیروں کو دعا کہ  
 روٹی مانگتے ہیں یہاں کوئی مرتبہ خدا کا نام بھی زمانہ نہیں آتا حکمت ایک شخص نے بزرگ  
 کسی اسم کے ایک بو کو تالیاں کیا وہ سب کام بازاری و خدمتگاری و سائسی کا جلدی جلدی  
 کرنے لگا یہ بہت خوش ہوا کہ اس قدر سب کام بدون نیے تنخواہ کے ہونے لگے ایک روز دیو نے  
 کہا کہ ہر دم مجھی سو کام لیا کرو ورنہ تمکو مار ڈالوں گانا ب عامل عاقل نے یہ تدبیر مقبول نکالی کہ  
 ایک بانس لاؤ جس میں سو گانٹھیں ہوں فوراً لایا کہ زمین پر نصب کر جب نصب ہوا کہ گانٹھ  
 اور کاموں سے فرصت ہوا کرے گا گانٹھیاں شمار کرتے ہی سے اوپر جایا کرو اوپر سے نیچے آیا کرو و عمر بھر  
 ایسا ہی التزام رکھا فقط عابدوں کو پاس نہ لے سچ سوداؤ کی واسطہ مشغولی نفس کے ہی طور پر ہی  
 حکمت دنیا کی رونق عقلمند و نسو اور دین کی رونق پرہیزگاروں سے ہوتی ہے حکمت  
 ایک پارسیا باری سخت میں مبتلا تھا اور شکر ہر دم کرتا تھا پوچھا کہ شکر کا کون مقام ہے کہ  
 شکر یہ ہے کہ معصیت میں گرفتار نہیں ہوں معصیت میں گرفتار ہوں حکمت درویش نے  
 خواب میں دیکھا بادشاہ کو بہشت میں اور عابد کو دوزخ میں پوچھا کہ سبب اس اختلاف کا کیا  
 کیا ہے نہ آئی کہ بادشاہ سبب عدل اور رات درویش کو بہشت میں ہی اور عابد سبب بادشاہ

اور جمع زر کے دوقرخ میں **خجوا** بادشاہ کے دربار میں پہنچا تو وہاں پہنچ کر دیکھا کہ وہاں ایک عورت بیٹھ کر رو رہی تھی اور کہا کہ جو زناہر ہوا وہ نہیں لیتا جو لیتا ہے وہ زناہر نہیں ہے نہ تکلمہ ایک درویش کو دو طالب فکر ایک سرفہمی تھا دوسرے سرفہمست راضی تھا سبب اسکا پوچھا گیا کہا دیکھو ایک ایک کبوتر اور ایک ایک چھری، نو کو اس حکم سے دی کہ جہاں سواری تھاری اور کوئی نہ دیکھ کر فوج کر لاؤ کم عقل ایک دیوار کچھ جاکو فوج کر لایا عاقل کبوتر زندہ ہوا پس لایا اور کہا کہ جہاں جاتا تھا کبوتر کا فوج کرنا خدا دیکھتا تھا نہ تکلمہ ایک درویش کو دو مرید پھر ایک سرفہمست راضی تھا سبب پوچھا گیا کہا اسکی اطاعت کہا اطاعت دیکھیں فرمایا دونو کو ایک ایک اونٹ کو ٹھو پر چڑھا دو ایک کو قتل کیا دوسرا آستین چڑھا کر اونٹ سے لپٹ گیا پوچھا کہ اونٹ تیری اونٹھا ڈاڈھو گا جو تولیٹ گیا ہے کجا مجھ کو ماننا چاہیو انجام ہو یا نہ ہو **میر** بازار میں اگر نقد نہ لجاوے کچھ نہ سن پاوے صحبت بیکان میں گزارا دشت لجاوے کچھ فائدہ نہ پاوے نہ تکلمہ کسی فرعقل سے پوچھا کہ دنیا میں کون چیز اچھی ہے جو آدیا کہ جو بزدل کو خوشش آوے نہ تکلمہ ایک بادشاہ سوار جاتا تھا دوسری دو عورتیں دیکھیں کہ دو دہ دہی سر پر پیر شہر کی طرف آتی ہیں ایک عورت کی طرف اپنا دل کو راجم دوسری کی طرف جابریا یا امتحان تازہ دیک جاکر کہا تم شہر میں کیوں جاتی ہو بادشاہ مر گیا جس پر اسکا دل بچیم تھا روڑ روڑ بیتاب ہو گئی تو کرا سہری کر گیا دوسری تو کرا زمین پر رکھ کر خدا کا شکر کر ڈالی بادشاہ یہ تماشہ دیکھ کر چل دیا **دل** را بدل رہی ست درین گنبد سپہر از سوی کینہ کینہ دار سوی **میر** نہ تکلمہ ایک لڑکے فرشتہ بینی اپنی دوست ہم عمر کو ویدانی تھی بوڑھی باپ کی چھٹی پر کہا کہ ایک بوڑھا مجھ سے غریب چھین کہانی کو سن کر میں شخص گیا غصہ سے دوڑ کر سنگی میں جھانکا تو وہی صورت عکس دیکھ کر یقین کیا کہ لڑکا سچ کہتا ہے اوس سے کہو لگا باہن ریشش لڑکے کی مٹھائی چھین لی او دہری لبون جو جنبش نمودار ہوئی آواز تو نہیں سنی سمجھا کہ مجھ کو گالیان دینا چاہیو ایک مٹھ مارا شکا ٹوٹ گیا پانی بہ گیا لڑکا بھاگ گیا **عقل** سے بڑھتی دنیا و دین عقل سے ہو تو میں کا رنجو شترین تکلمہ ایک شخص ایک شخص سے قرض طلب کرتا تھا اس عرصہ میں کچھ لوگوں کو گاڑ بجائی خوشی کرتے دیکھ کر پوچھا کہ یہ کیا ہے او نے جواب دیا کہ فلاں امیر مر گیا ہے اوسکا جنا

جاتا ہوا سنے کہا کہ یہ کون مقام خوشی کا ہمارے ملک میں جنازہ روئے جیتنے سے چلتے ہیں  
 اوسنی کہا چلو میں تمکو قرض ندون گا تمہارے ملک میں خدا کی امانت دینے روئے میں تم  
 میرا قرض کب خوشی ہو دو گے شکستہ ایک صاحب دل کے گھر چور گھسا کچھ نہ پایا خانی ہاتھ  
 پھرجاتا تھا آپ جس کی پریتے تھے آگے بڑھ کر چور کی راہ میں ڈال دی کہ اسکو اوٹھا لیوے  
 محروم نہ جائے نکتہ عالمون کا قول ہے کہ خدا کی امید اور خوف ایسا رکھنا چاہیو کہ اگر نڈا دے  
 کہ مینے تمام عالم کو جہنمی کیا مگر ایک آدمی کو تو امید اوسکے نکلے سی یہ رکھے کہ وہ غیر جہنمی میں ہو  
 اور اگر نڈا آوے کہ تمام عالم کو مینے جہنمی کیا مگر ایک آدمی کو تو اوسکے قہر سے یہ جانے کہ وہ جہنمی  
 میں ہوں نکتہ ایک درویش خدا رسیدہ رات اندھیری میں بڑبڑانا ہوا بالافتادہ شادی  
 کے نیچے ہونکلا بادشاہ نے کند ڈال کر کھینچ لیا اور کہا بتلاؤ خدا کس طرح ملتا ہے کہ جیسا تو  
 مجھ ملا اگر بیوں مشقت کرتا تجھ تک نہ پھونچتا جب تو نے جاہ کند ڈال کر کھینچ لیا بادشاہ جواب  
 معقول ستر سے راضی ہو گیا ویسا ہی اوتار دیا جب غم و مرے ایام بھلے آئینگے  
 و بھل گئی گھات مجھے آپ ہی بتلائیے شکستہ واجب ہے کہ اپنے افعال پر خیال کرتا ہے  
 اور فعل ناقص پر توبہ کرتا جائے بقصور کہ اچھی توبہ گناہ ہونگے توبہ کر لینے محض شیطان کا  
 دھوکا ہر شاید آئندہ گناہ کرنے تک زندگی نہو نکتہ ایک ابدال فرماتے ہیں کہ تیرے مچلی خریدی  
 ہاتھ دھو نیکو مٹی ہمسایہ کی دیوار سے لے لی اوس سے عفو کرانے کی توبہ نہ بھونچی چاہیں اس  
 زوتنا ہوں کہ بلا اجازت اوسکے مٹی کیون کی شکستہ ایک بزرگ نے غیر کی زمین کی خالی  
 سے خطا پنا خشک کر لیا تھا اس خیال سے کہ یہ تھوڑی بات ہو مالک کا کون نقصان ہو  
 غیب سے آواز آئی جو سمجھو ہو بہ خاک لینی ادا قیامت میں دیکھو گے اسکی ہزیمت  
 ایک مسلمان مالدار سفر کر سکی گھر جاتا تھا اثناء راہ میں ایک گانوں میں ایسا بجا سخت  
 ہوا کہ امید زندگانی باقی نہ رہی چاہا کہ کسی مسلمان کے ہاتھ پر توبہ کروں کوئی مسلمان نہ ملا  
 سوا ایک پتھرے کے ہر چند اونی عند کیا مگر بعض محذور نے اوی کے ہاتھ پر توبہ کیا اتفاقاً  
 اچھا ہو گیا اوی کی خدمت میں حاضر رہنے لگا ناز و غیرہ عقائد دین و مشر اٹھ پرستی  
 جاتا تھا مال ابا اوسکی خدمت میں صرف کرتا رہا یہ بھی اوسکی کیفیت دیکھ دیکھ کر افعال

ذمہ سے کارہ اور اطوار حسنہ کا شغل ہو گیا جب سب مال صرف ہو چکا مرید اپنی گھر سے  
 مال لانے کو چلا بغداد اور شریف ہو کر نکلا اور دہر سے جناب محبوب سبحانی شیخ عبدالقادر  
 جیلانی تشریف لاتے تھے اونکو دیکھا کہ ایک دوکان میں چہا حضرت نے قریب جا کر ٹہر  
 چھپنے کا پوچھا عرض کیا کہ میں ایک ہجرہ کا مرید ہوں حضور کے جاہ و جلال کی شان دیکھ کر  
 شاید اپنے پیر کی تحقیر دل میں لاتا اس واسطے حضور کا دیکھنا نہ چاہا آپ کو یہ وفاق عقیدت  
 محسوس آیا پیر کو یعنی ہجرہ کو بھی طلب فرمایا دونو کو معہ نعمت سے کر دیا مکتہ ہر بندہ کے  
 دل میں ایک نقطہ سفید ہے جب گناہ کرتا ہے وہ سیاہ ہو جاتا ہے جب توبہ کرتا ہے وہ سفید  
 ہو جاتا ہے جب پھر گناہ کرتا ہے وہ سیاہ ہو جاتا ہے مکتہ دنیا طلب کرنا واسطے وسعت  
 معاش کے وجہ حلال سے مشر عامد و محسن ہے کہ جمع کرنے مال حلال سے اپنی تین دنیوی  
 بے نیاز کرے دولت سے محفوظ رکھے اور مراتب دنیہ ادا کرے اور جو چیزیں نفس  
 اور لذت اللہ تعالیٰ نے حلال کی ہیں ان سے باز رہنا عین گمراہی ہے مکتہ ایک روز  
 بارون رشید نے دیکھا کہ ہلول دانا لڑکوں کے ساتھ کھاتی تھو نزدیک جا کر کہا کہ کچھ  
 مجھے نصیحت کیجئے فرمایا کہ کچھ جن مخلوق میں تم عیش و عشرت کرتے ہو اکی سلاطین عیش  
 و عشرت کرتے تھے اب اونکو قبروں میں کپڑے مکوڑے کھاتے ہیں مکتہ ایک بزرگ  
 فرمایا کہ اگر دنیا مثل طلا کے ہوتی اور عقیقی مثل ہیکری کے تب بھی یہ سب فانی ہوں دنیا کی  
 شخص عاقل عقیقی اختیار کرنا چاہے جاوے کہ دنیا خاک ہے عقیقی زر ہے مکتہ ایک بادشاہ  
 بیاسطنت و نفرت و روشنی سے رغبت رکھتا تھا باپ نے شفقت سے باتیں کر کے  
 کہا کہ تمکو ایک ملک کی سلطنت دیتا ہوں تم صورت درویشی چھوڑ دو طریق شوکت  
 سلطانی اختیار کرو اسنے کہا اگر ایسا کرونگے تو بھاگ جاؤنگا بادشاہ نے کہا کہ اگر تم  
 بھاگ گئے تو میں کیا کروں گا عرض کیا کہ اگر ایک مٹی بھاگ گیا تو دوسرے مٹیوں سے  
 تمھاری دل چسپی و سلطنت رہے گی لیکن اگر تمھیں خدا چھوٹ گیا تو دوسرے اعوان نہ ملیگا  
 باپ خاموش ہو گیا مکتہ ایک لوہا رہتی سے لوہا گرم بے دست پناہ کے ہاتھ سے  
 نکال کر گڑھا کرتا تھا اوس سے اسکا سب بچھا گیا بیان کیا کہ قحط سالی میں ایک چوڑ

خوب صحت نے جو میرے ہمسایہ رہتی تھی کرسلی اپنی اور اپنی ٹوکوں سے بتیاب ہو کر مجھ سے  
 خوردنی طلب کی میں اوسکا حسن و جمال دیکھ کر اوس سے زیادہ بے قرار ہو گیا بڑا  
 ہو کر کہا کہ اگر تو مجھ سے ملاقات کرے تو دونوں وہ میرا ہو کر پٹ گئی دو تین روز ایسا ہی  
 اتفاق ہوا آخر اوسنے کہا کہ اس خطر پر میں ملاقات کروں گی کہ سوائے میرے تیرے  
 وہاں کوئی نہ وہیں بہت خوش ہو کر ایک مکان محفوظ میں لے گیا جو میں نے ہاتھ بڑا  
 چاہا وہ اور دور ہو کر کہنے لگی کہ یہاں تو خدا حاضر اور ناظر ہو کرام کا تہین میری تیری موجود  
 میں ایسے مجمع میں اس بڑی شرمی کا اقرار میں نہیں کیا یہ سنتے ہی میری طبیعت سرد ہو گئی  
 میں نے کھانے کی چیزیں بقدر استعداد اپنے اوسکے روبرو کیں اوسنے ہاتھ اٹھا کر خدا سے  
 دعا کی یا اللہ جیسی آخری سے خوف سے اپنی طبیعت کی آگ سرد کی ہو گئی ہی آگ دنیا و  
 آخرت کی اسپر سرد فرما اوسوقت سے جھکواگ اور آگ کی گرم کی ہوئی چیزیں گرم حاصل نہیں  
 ہوتی نکستہ ایک جہاز تباہ ہوا اتفاقاً اونیٹ سے ایک عورت ایک جزیرے میں نہما  
 بھونچی ایک چور نے اوس کی صحبت کرنا چاہا عورت کے بدن میں لرزہ پڑ گیا چونکہ پوچھا  
 کہ کیا سبب لرزہ کا ہوا اوسنے کہا کہ تمام عمر میری معصیت میں نقصان نہیں آیا خدا کے  
 خوف سے لرزہ ہوا اوسنے کہا کہ تجھ کو ایک گناہ ہے کہ جو میرے جبر و ظلم سے ہوا چاہتا ہے  
 یہ خوف ہوا حیف مجھ کو تمام عمر گناہ کیا ہے یہ کہ میری دعا کی ترک کی اتفاقاً ایک روز وہو پخت  
 میں ایک راہب کے ساتھ ہفتہ تھا راہب نے کہا دعا کرو کہ بدنی کا سایہ ہو جائے  
 اوسنے جواب دیا کہ میری دعا میں ایسا اثر نہیں ہو راہب نے کہا میں دعا کرتا ہوں  
 تم آمین کہو ایسا ہی کیا بدنی نمودار ہوئی دونوں پر سایہ ڈالا جب جدا ہوئے لگی بدنی  
 چور کے ساتھ ہوئی راہب نے کہا کہ تمہاری آمین کا اثر تھا میری دعا کا یہ اثر نہ تھا  
 اوسنے کہا کہ ترک معصیت کا یہ اثر ہو نکستہ ایک گھسیار نے محفل و غلط میں منجھکے  
 بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ کے یہ بھی سنا کہ اگر بسم اللہ کہہ کر دریا میں جس جاؤ تو وہاں  
 جم جائے کہنے والا پار ہو جاوے گھسیارہ ہر روز محصول عبور دیکر دریا کے پار گھاس  
 لینے کو آتا جاتا تھا اسنے اس بات کو خوب یاد کیا یہی کہہ کر گھاس لینے کو آنے جانے لگا



ایک روز واعظ کو ملا اور نیک پیروں پر رونا دھونا کرنے لگا کہ آپ کی بدولت میری کوڑیاں ہر روز بچتی  
ہیں اور خون و تمام قصہ بچھا دو سہرے روز دریا کے کنارے تشریف لجا کر بسیم اسد کہہ کر  
لاکھی دریا میں ڈالی کہ اگر پانی جم گیا ہو تو میں اوس پار چلا جاؤں نہ سنی کہ گھسیار کیا  
عقیدہ کامل میرے قول و قدرت پر ہر تم میرے حکم کا امتحان لیتو ہو کیونکہ دونوں کو ساتھ  
آخر برکت کا برابر ہونے لگتا ہے ایک رویش نے راہ میں غلیظ آدمی کا پڑا دیکھا اوس سے  
منہ پھرا اور اپنا لباس بجا پا خدا نے اوس غلیظ سے آواز نکالی کہ میں غلہ تھا لوگ میری  
تعظیم کرتے تھے اور آنکھوں سے لنگھنے تھے جو ایسے کے پت میں جانے سے اس فتنہ کو ایک  
پھونچا درویش کا دیدار عبرت میں کھل گیا اور حقیقت انسانی کو ذلیل جاننے لگا نکست  
رابعہ بصری کے گھر چار مہمان آگے ٹھہرے ایک سائل نے سوال کیا دور روٹیاں جو موجود  
تھیں بی بی نے اوسکے حوالے کر دیں مہمان متفکر ہو کر صرف دور روٹیاں اسکے گھر میں  
وہ بھی دیدیں ہلکے کھلا ڈوگی کچھ دیر کے بعد ایک شخص اٹھا رہ روٹی لے آیا رابعہ نے کہا  
کہ ہمیں دور روٹی کم ہیں یہ میرا حصہ نہیں ہی لجاؤ اس حرکت پر مہمان زیادہ تنگ ہوئے  
تھوڑی دیر بعد ایک شخص جس روٹی لایا تب لے لیں مہمانوں کے سامنے کھین اور ہونٹ  
آسودہ ہو کر کھایا اور رابعہ نے بھی کھایا مہمانوں سے صبر نہ ہو سکا اسکا اسرار پوچھا بیان کیا  
کہ دور روٹی میں نہ تم آسودہ ہوتے نہ میں کھا سکتی اس واسطے میں تجارت کی کہ براہ خدا حوالہ کر دوں  
اور اوس سے نفع چاہا وہ چند نفع چاہیے تھا اٹھا رہ روٹی پر کیوں سکوت کرتی نکست  
جب ملک محمد جالسی نے کتاب پداوت جو سراپا تصوف ہی زبان بجا کھا تصنیف کی اور  
اونکے فضائل اور برکات سلطان وقت کی سماعت میں بھونچے واسطے ملاقات کے  
طلب کیا اونکی وجاہت ظاہر ہو دیکھ کر قیامت ہو ملک محمد نے فرمایا مٹیہ منسوب کہ گھر سے  
بادشاہ سنکر رو دیا اور جناب باری سے عفو قصہ چاہا نکتہ منقول ہو کہ رابعہ بصری کو  
لڑکپن میں ایک طوائف نے بغرض اپنی پیشو کے خرید کیا تھا جب سے عقل و ہوش آئی لگا  
شب کو انکو آدمیوں سے کنارہ کشی و حجرہ نشینی و عبادت کا شوق ہوا جب بائیس تو میں فکر  
حسن و جمال کا شہرہ ہوا طوائف نے کہا کہ تیرا گلو اور کنشائش رزق کی واسطی ہو رہی ہے

تھا تھا راہ حال ہی پس محو شکی محاسن تا بہ عمر دامنگیر رہی آپ یہ حال سنکر متحیر ہوئیں تمام  
 شب اپنی عبادت گاہ میں رہے۔ دن عبادت بگریہ و زاری رہیں صبح کو جب مصلیٰ اٹھایا ایک  
 اشرفی اوسکے نیچے نظر آئی اٹھا کر طوائف کو دی دی دوسرے دن دواشرفی ملین بھی  
 طوائف کے ہاتھ رکھیں تب تو طوائف کو شبہ نہ پیدا ہوا کہ شاید کسی مرد متمول سے اسکی  
 آشنائی ہو گئی ہے بھاگنے کا اندیشہ ہوا اس رات دواشرفی سے لگ کر لٹھی اور تمام شب جاگتی  
 رہی کسی کے آنے جانے کا کچھ نہ سمجھتا نہ ملا آپ نے صبح کو حجرہ کھولا تین اشرفی دین  
 اس اسرار الہی سے طوائف کے بدن میں ریشہ پڑ گیا آپ کو فوراً آزاد کیا آپ نے ساہوکار  
 کی فی نکتہ ایک درویش عبید اللہ اعجاز کے پاس آیا آپ نے فوراً باطن سے دریافت کیا  
 کہ میری مالداری پر اسکو طنز اور کراہت ہے آپ نے فرمایا کہ سونے کی میخ میں زمین پر گاڑی  
 ہو نہ دل پر اوسنے کہا کہ اگر یہ سچ ہے تو مکہ کو چلو آپ نے تکلف و بلا تامل چل نکلے فقیر صاحب  
 بھی ساتھ ہوئے تھوڑی دور چلے گئے کہ فقیر نے کہا تمرو میں اپنا چنبڑ بھول گیا ہوں  
 لے آؤں آپ نے فرمایا کہ اسی فقیری پر دوسرے کے عیب دیکھتے ہو یہ لکڑ آپ نے اوس سے  
 جدائی کی شکست سلطان وقت اپنی بیگم سے کہ وہ بھی ایک ناپار ساسھی نجب بدرجہ عشق  
 رکھتا تھا دوا ایک جاسوت نے تمھے بیگم کی آنکھ کھلی تو بادشاہ کو اوس کو ٹھہرنی کی طرف آئے  
 دیکھا جہاں ایک خادمہ خوش لباس تھی بیگم نے بادشاہ کو مرکب نہ بنا سمجھ کر کہا کہ اے  
 جہنمی کہاں گیا تھا بادشاہ نے کہا کہ اگر میں جہنمی ہوں تو تم مجھے حرام ہو شب بیقاری میں ہی  
 صبح کو بادشاہ نے سب علما کو ایک جا کر کے معاملہ شبینہ کی خبر دیکر پوچھا کہ میں جہنمی ہوں  
 یا جنتی عرصہ دراز تک جملہ علما اوسکو جواب میں متحیر رہے حضرت امام ابو حنیفہ کہ کم سن تھے اوس  
 جلسہ میں تشریف لا کر پوچھا کہ تم لوگ کس جواب میں حیران ہو ایک فاضل نے سوال بتلا کر  
 کہا کہ تم لڑکے ہو تمکو کیا مطلب آپ نے فرمایا کہ اگر بادشاہ مجھے پوچھے تو جواب دو دوں  
 بادشاہ نے طلب کر کے پوچھا آپ نے فرمایا کہ سائل کا درجہ کمتر ہو مفتی ہے اگر میں تخت کی  
 اوپر ہوں اور تم نیچے ہو تب جواب دو لگا بادشاہ نے ایسا ہی کیا آپ نے سوال سنکر  
 پوچھا کہ تمکو قدرت اور موقع زنا کا حاصل تھا یا نہیں کہا تھا پوچھا کہ کیا یا نہیں کہا نہیں پوچھا

کہ تم بخوف خدا اس حرکت سے باز رہو یا دوسرے کسی خیالات سے لہا صرف خوف خدا فرمایا کہ تم جنتی ہو اور بیگم تمہر حرام نہیں یہ یہ فرما کر تخت سلطانی خالی کر دیا شاید انہوں نے لگے علمائے یورش کی کہ تم نے ایسا حکم قطع کیونکر دی دیا آپ نے فرمایا کہ میں کون ہوں خداؤ خود ہی قرآن میں حکم کر رہے ہو لہ تعالیٰ وَاَمَّا مَنْ حَاكَ مَقَامَ رَبِّهِ وَهَيَّي النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ اِنَّهَا لَكُنْتَا هٰجِي الْمَا وَیٰ نَكْتَه حضرت موسیٰ علیہ السلام نے ایک مرد کو بہ سایہ عرش معلیٰ دیکھ کر حضرت صدیق سے پوچھا کہ یہ رتبہ اس کو کیونکر ملا خدا آئی کہ حسد نہیں کیا فقط ترقی نعمت اپنی چاہنا ساتھ زوال نعمت دوسرے کے حسد ہی اور ترقی اپنی نعمت کی بلا زوال نعمت غیر غیظہ ہو اور یہ جائز ہی نکتہ بھیل دانا سے سلطان وقت نے کہا کہ تم ہمارے یہاں آیا کرو ہم تمہاری واسطی خزانہ سے خرچ مقرر کر دیں کہ تم ضروریات سے مطمئن رہو فرمایا کہ تم نہیں جانتے کہ مجھے کون حاجت ہو اور کس وقت ہو اور کس قدر ہو خدا میرا جو مشکل میری حاجات کا ہی مینیون بات جانتا ہی پھر مین او سے چھوڑ کر تمہارے پاس کیوں آؤں اور جب تم میرا قصور دیکھو گے کفالت بند کر دو گے خدا تعالیٰ میرے قصور دیکھتا ہی روزی بند نہیں کرتا نکتہ ایک عابد چند فاقو نسے دل تنگ ہوا عورت نے کہا گدا ئی کر لاؤ اگرچہ آبرو جا ئی مگر جان بچائی کہا شرم آتی ہو کہ گدا ئی کروں کہا کہ نہ نہ کپڑے سے ڈھانپ لینا کوئی مہربانی گایا ایک ماہر جابٹھا اتفاقاً ایک چور کی تلاش ہو رہی تھی جو دینار کسی کے لئے بھاگتا تھا اولاً وہ راہ سے کو تو ال شہر کا گد رہا وہ اس کو منہ ڈھانپ کر سوال کرنے سے جاننا کہ وہی چور ہے اس مکر سے اپنا منہ چھپایا ہی جو مین عابد نے ہاتھ سوال کا بڑھایا کو تو ال تو تلو انہر کی ماری ہاتھ گر پڑا کو تو ال چل دیا عابد اپنا ہاتھ لیکر گھر گیا عورت نے پوچھا یہ کیا ہے عابد کہا یہ وہی ہاتھ ہی جو غیر خدا کے سامنے دراز ہوا نکتہ ایک بادشاہ نے ایک رویش ہو کہا کہ ہمارے پاس آیا کرو ادسنے کہا کہ اس میں دفسا دین اگر تم نے محسوس التفات کیا تو تمہارے مقرب میری حسد کریں گے اور اگر تم نے کم التفاتی میری ساتھ کی اس میں دین دلتنگ ہو کر رون کا بادشاہ نے کہا کہ محسوس اپنی حاجت چاہا کرو ادسنے کہا کہ میں اپنی

حاجت اوس سے چاہتا ہوں کہ وہ کچھ ایسا کرے جو اس کے پاس کچھ نقد و جنس بھیجا فقیر نے واپس کیا اور کہا  
بھجھا کہ اس مال کا تمھاری پاس مہنا منجھو پسند نہیں ہوا اپنے پاس کیوں رکھوں حکمت  
ایک درویش تنگ حال نے ایک تو نگر سے سوال کیا اوسنے کہا کہ میں اندھوں کو دیتا  
ہوں تو اندھانہ نہیں ہر درویش نے کہا کہ میں حقیقی اندھا ہوں کہ خدا کی درگاہ چھوڑ کر کسی  
طلب کرنے آیا ہوں یہ کہہ کر لیٹا پھر ہر چند تو نگر نے دینا چاہا ہرگز نہ لیا نکتہ مضمون پیش  
نبوی کا ہے کہ اگر سائل پورا نیاں سوال کی جانیں تو کبھی کسی سے کچھ طلب نہ کریں اور  
اگر دینے کی بھلائی ان لوگ جانیں تو کبھی کسی کو محروم نہ بھیجیں نکتہ سحر حق سبحانہ تعالیٰ  
کی محبت حضرت رسول کریم صلی اللہ علیہ وسلم کے ساتھ ہزار ہا دلائل عقلی و دہیہ سی ثابت ہو  
وہیسا ہی لفظ احد اور احمد میں ایسا اتحاد ہے کہ ایک نام دوسرے نام سے نکلتا ہے یعنی احد کے  
عد د تیرہ ہیں اور سکو چار میں ضرب دینے سے باون عدد ہوتے ہیں اس میں سے ایک عدد کم  
کرنے سے اکاون ہوتے ہیں اکاون کو چار میں ضرب دینے سے دوسو چار ہوتے ہیں اسکو  
آٹھ پر تقسیم کرنے سے چار عدد رہتے ہیں اور اس چار کو تیرہ میں ضرب دینے سے باون ہوتے  
ہیں ایک عدد اوپر ڈھانے سے تیرپن عدد ہوتے ہیں وہی عدد لفظ احد کے ہیں  
اور احمد کے عدد ۵۳ کو چار میں ضرب دینے سے ۲۱۲ ہوتے ہیں ایک عدد کم کر ڈھکی  
۲۱۱ عدد رہتے ہیں اور سکو چار میں ضرب دینے سے ۸۴۴ عدد ہوتے ہیں اسکو ۸ پر  
تقسیم کرنے سے چار عدد باقی رہتے ہیں اور سکو ۳ میں ضرب دینے سے ۱۲ ہوتے ہیں  
اور ایک عدد ڈھانے سے ۱۳ ہو جاتے ہیں کہ وہی لفظ احد کے عدد ہیں نکتہ سحر  
سب ناموں سے نام خدا اور رسول خدا کا یہ لفظ احد اور احمد نکلتا ہے مثلاً لفظ جنت کو  
عدد و بوجہ نوں شدہ ہونے کے ۵۰۳ ہیں چار میں ضرب کرنے سے ۲۰۱۲ ہوتے ہیں  
اس میں ایک عدد کم کرنے سے ۲۰۱۱ رہتے ہیں پھر چار میں ضرب کر ڈھکی ۸۰۴ ہوتے ہیں  
آٹھ پر تقسیم کرنے سے ۴ عدد باقی رہتے ہیں اگر تین میں ضرب دیوے کے ایک عدد ڈھکی  
تو ۳ عدد احد کے آتے ہیں اور اگر ۱۳ میں ضرب دیوے کے ایک عدد ڈھکی تو ۵۳ عدد احد کے

آئے ہیں اور علی کے عدد ۱۱۰ میں چار میں ضرب کرنے سے ۴۴۰ ہوئی ایک کم کر فوسو  
 ۴۳۹ رہتے ہیں اسکو چار میں ضرب کرنے سے ۱۷۵۶ ہوئی اسکو آٹھ پر تقسیم کرنے سے  
 چار عدد باقی رہتے ہیں چار کو تین میں ضرب دینے اور ایک بڑھانے سے ۱۳ عدد باقی  
 ہوتے ہیں اور چار کو ۱۳ میں ضرب دینے اور ایک بڑھانے سے ۵۵ عدد باقی رہتے ہیں  
 نکستہ ایک درویش جب مسجد جاتے تھے ایک کچنر ن کہا کرتی تھی کہ میان تمھاری  
 دائرہ ہی اچھی یا میری بدھیا کی پونچھ وہ کبھی جواب نہ دیتے جب انتقال فرمایا جنازہ اسی  
 راہ سے نکلا اس کچنر نے کہا کہ میان مری گئے مگر میری بات کا جواب نہ دیا  
 سو آواز آئی کہ بی بی اسی دن کے خوف سے جواب نہ دیتا تھا آج اللہ تعالیٰ کی رحمت سے  
 میری دائرہ ہی اچھی ہو میری بدھیا کی دم سے نکستہ حضرت موسیٰ علیہ السلام کو حکم ہوا کہ فلا  
 پہاڑ کے غار میں ایک مجروح کو دیکھو جب شریف لگئے تو ایک اندھا ضعیف زخمی ہو  
 چو نظر آیا انکے بھونچنے کہنے لگا کہ ای موسیٰ اوسن ہیروت کی طرف سے کچھ نہ کہنا آپ کو  
 حیرت ہوئی کہ اندھے نے مجھے کیونکر پہچانا اور نام لیا پھر آپ نے حال پوچھا تو بیان کیا  
 کہ اوسکے حکم سے میں نے اپنے تئیں پہاڑ کی چوٹی سے اس غار میں گرادیا اب میں کہتا ہوں  
 کہ مجھے ایسا فریب و تناور کر دے کہ جلد دو زخون میں سوای میرے کسی دوسری کی گنجائش  
 نہ ہو تو نہیں مانتا نکستہ مہتر سیان علیہ السلام کی محفل میں ملک الموت شریف لای سوای آپ کو  
 اور کون پہچانتا جب اوٹھ گئے ایک جوان نے عرض کیا کہ مجھ کو اس شخص کو دیکھو سے  
 ایسا خوف ہوا ہے کہ کسی طرح میرے دل کو آرام نہیں ہوتا مجھ بہت دور کسی جزیرہ دیا ہو  
 شور میں پہونچا دیکھے آپ نے ایک دیو کو حکم کیا اوسنے فوراً بھونچا دیا جب دوسرے  
 روز ملک الموت شریف لاؤ تب آپ نے پوچھا کہ کل تم متحیر کیوں نظر آتے تھے فرمایا کہ  
 وہ جوان جو حاضر محفل تھا اوسکی جان قبض کرنے کو فلا نے جزیرہ میں جو یہاں پہونچا  
 ہو کل ہی حکم تھا پوچھا کہ پھر کیا ہوا فرمایا کہ جب میں وہاں پہونچا اوسکو وہیں پایا اور جان  
 اوسکی قبض کی نکستہ ایک درویش کامل طریقہ ملا تیبہ رکھتے تھے سلطان فوت  
 اور عائد روزگار بلکہ جیسع صغار و کبار کو اونسے عقیدت صادق تھی مگر بادشاہ حکیم کو



مظنہ خلاف تھا ایک روز بڑا بنا ٹوٹنا ڈکر کے امتحاناً حضور میں گئی اور کلمات تزییر شروع کیے اور بار بار کہتی تھی کہ میری طرف دیکھو فقیر کی آنکھیں نیچی تھیں جب بہت اصرار کیا فرمایا کہ تو نہیں مانتی تو دیکھتا ہوں ایک نظر دیکھ لیا مجذوب کامل ہو گئی پھر تمام عمر عیش و عشرت سلطنت سے علاقہ نہ کیا اسے آنا تکہ چشم خویش بصد حمیلہ و اکندر بخر را ولی کنند و گس را ہا کنند مذمت طریقہ ملائیمہ یہ نہیں ہے کہ فقیر روزہ نماز ترک کر دیوے رندیوں کی گود میں پڑا ہے شراب اور گانجہ دجھانگ پیا کرے اس واسطے کہ مجھ آدمی خیر جانین اور مجھ سے کنارہ کین معاذ اللہ من ذلک جب تک آدمی اپنی ہوش و حواس میں رہے ہرگز تعمیل اور مردوہی خالق تعالیٰ سے معاف نہیں ہے حیف او کی فہمید پر کہ شیوہ لغتہ کو طریقہ ملائیمہ سمجھتی ہیں طریقہ ملائیمہ یہ ہے کہ دل سے درویش کامل ہے اپنے تئیں کچھ ضروری سے غائب نہ کرے کپڑے بڑے بھلے پہنا کر سے جو شرعاً جائز و طہر ہوں اور کھانا وجہ حلال سے کھایا کرے لطیف و لذت کی خواہش نہ رکھے اور تحصیل معاش کرے پیشہ ذلیل سے جو شرعاً جائز ہو مثل کشتکاری یا تجارت جو تہ وغیرہ کی اور اپنے اہل و عیال کا خبر گیران رہے جس میں لوگ کہیں کہ یہ تو بڑا بچا دنیا دار ہے اس میں درویشی کہاں اور کمال کیسا نکتہ ایک صاحب دل بادشاہ کے دربار میں عہدہ روزگار سے ترک فرما کر آئی اور اظہار درویشی کرنا چاہا امیر وزیر مانع ہو کر کسی کی ممانعت اثر نہ کی انہوں نے راہ درویشی رانی ایک روز بادشاہ اونکے دیکھنے کو گیا سامان ذلیل دیکھ کر بظہر فقیر کہا کہ تب کیسے سے اب کیسے ہو جواباً کہ تب میں آپ کے دروازے پر تھا اب آپ میرے دروازے پر ہیں بادشاہ کا چہرہ فق ہو گیا منہ سربا ت نہ نکلی سے ہیبت حق ست ہیبت خلق نیست ہیبت ابن مرد صاحب وفق نیست شکست منقول ہے کہ جب ابراہیم اوہم نے ترک سلطنت کی ایک عجیبہ اور ایک کٹورہ لیکر صحران کو چلے اس خیال سے کہ بدون اسکے گزارہ نہوگا راہ میں دیکھا کہ ایک شخص پانی کے کنارے دو نو ہاتھ سے پانی اوٹھا اوٹھا پیتا ہے کٹورہ راہ خدا میں دی دیا آگے چلے تو ایک شخص کو دیکھا کہ اپنا ہاتھ سر کے نیچے رکھے

سوتا ہی کیلئے بھی دیکھو الا او لفظ کا شکر لیا کہ وہ نوحیہ بن میری ہی جسم میں موجود کر گیا  
 میں نے سکت مولانا محمد فخر الدین ہلوی کے خلیفہ اجل شاہ نیاز احمد بریلوی تھے اور ان کے  
 خلیفہ لاثانی مولوی محمد عبید اللہ بدخشانی تھے جس سے راقم کو اتفاق بیعت ہوا حضرات موصوفین  
 میں ایسی مناسبت و موافقت حقیقی تھی کہ مرنے پر شمار سال وفات تینوں حضرات کا بھی  
 ایک ہی آیت قرآن مجید میں ملا اور طرفہ یہ کہ مرتبہ سوم میں آیت پوری ہو گئی لول ال ذکر  
 اُولَیْئِکَ الَّذِیْنَ کَانَ حُوقٌ عَلَیْهِمْ وَکَانَ حُوقٌ عَلَیْهِمْ اُولَیْئِکَ الَّذِیْنَ کَانَ حُوقٌ عَلَیْهِمْ  
 اُولَیْئِکَ الَّذِیْنَ کَانَ حُوقٌ عَلَیْهِمْ وَکَانَ حُوقٌ عَلَیْهِمْ اُولَیْئِکَ الَّذِیْنَ کَانَ حُوقٌ عَلَیْهِمْ  
 بعض کچھ فہم کے معنی یہ کہ تہ میں کہ صوفی لاندہب ہی عبادا ہا لاندہب صحیح یہ ہیں کہ  
 صوفی کا مذہب لاہری یعنی عدم حاصل مطلب یہ ہوا کہ سوا خدا کے معدوم جانتا ہی مذہب  
 صوفی کا ہر نکتہ ایک وقت مولانا محمد فخر الدین کے جلسہ میں مریدان و معتقدان ان پیچھے  
 ایک زن فاحشہ باغوامی حاسدان کے آئی روپیہ ناقص رو برو دیا دیا او کہا کہ کل کی تہ  
 آپ نے مجھے روپیہ ناقص دیا ہر بدل دیجئے تاکہ حاضرین و سامعین آپ سے مدظن ہوں سبحان  
 حضرت کے مزاج کو ذرہ بھی تغیر نہ ہوا اچھا روپیہ او سکی طرف پھینک کر فرمایا کہ یہ کھڑا عجیب  
 قدرت حق نمایان ہوئی کہ وہ عورت قابل فعل شنیعہ نہ رہی تمام عمر ہی کہا کی کہ یہ کھڑا نکتہ  
 مرزا مظہر جان جاناں کو ایک بے ایمان نے زخم تلوار کا پہونچا یا ہر چند لوگوں نے اوسکا  
 بے بوچھا سوا کہ انتقام کریں آپ نے اس خیال سے کہ میرے تہلانے میں نفسانیت  
 کا شمول ہو مجھ پر انتقام نہ لے رہیگا ہرگز نہ تہلایا اور یہ فرمایا کہ قتل کی لذت کا کس  
 منہ سے ادا ہو شکر ہو چشمہ رنگ حسان قاتل کا مری گردن پہ ہر نکتہ اگر مرشد کامل نے  
 ہاتھ مضبوط پکڑا او طالب صادق نے اوسکے دل میں عکس پائی تو یہ بھی طریقہ نجات ہے  
 برونہ بوڑن دیت میں جا کی پکڑی ہاتھ جیسے لوہا ناوسنگ تیرت ہو جل ہاتھ نکلتے  
 اگر طبیعت راہ حق سے بھٹی رہو اور عبادت جو کرنا چاہیے نہ کی شوق و فوجو میں مبتلا ہوا  
 اسکو قلعیم سے کچھ فائدہ نہیں ہے جت بھٹ رہو انہیں کیو چلو نہ سمجھائے کوئی جیسو نہیں

دودہ کی تھوڑی ماکھن ہوئی مکتہ اگر پر پیکسار کامل ہو اور مرید کو تقرب واقعی حاصل ہو تو  
گرائی گناہوں کی زائل ہوئے بلکہ کی سنگت میں گروہک ہو جائے جیسے لوہ جہان کا پانی  
پر اور ترائی مکتہ بہت بازی اختیار کرنا کج روی سے دور رہنا خوب ہو جو بظہر نام زد کمال  
دیکھا جائے فرزین شاہ نہوسکے کت شیر ہی تاثیر اپنی سودھی چال ہو بیاد ہوت و نیز  
نکستہ لازم ہو کہ ہمیشہ خدا و رسول کی خوشنودی میں مصروف ہو کسی مہر کی خوشی اور ناخوشی پر  
تفرک نہ کرے کا کا ہو کی ان کر پا کا کا ہو کی سوئے ہو تو ہو سودھی جائے پسینا پت کی بھونچہ  
مکتہ کم مایہ آدمی سے خواہ دنیا دار ہو یا دیندار بڑے کام کی امید رکھنا نہیں چاہیے  
دیکھو اوچھے نہیں سے ہوت نہ تیرے کام مندرت نگار انا سے سو جو پا کا چام مکتہ  
ایک سلطان اپنی بیگم خاص سے ناخوش ہوا اسکی مجلس میں جانا ترک کیا جب بیگم سے  
کچھ تباخاد مہ کو ایک فقیر کے پاس بھیجا اسنے تعویذ دیا کہ تکیہ میں رکھ کر بیگم اپنی سرانے  
رکھیں بادشاہ کو یہ خبر خفیہ ملی زبردستی سے تعویذ طلب کر لینا بھرتی دیکھا رات کو بیگم کے  
ہنگ پر جائیسا سوئے کا بہانہ کیا بیگم فقیر کی عقیدت میں خوشی سے سو گئی بادشاہ نے  
تکیہ سے تعویذ نکال کر دیکھا یہ لکھا پا یا سے تو نا تو نکال کر مہر بھول کر دمت کو دے سائیں کی دھو  
کر دے آہوی بس مان ہو کر بادشاہ اپنے خلاف مرضی اسکا مضمون نہ دیکھ کر دے نو سے  
نہایت رضا مند ہوا ناخوشی جاتی رہی فقط تو نا الفاظ چند میں تو نکالنا شیام چند میں نامہ  
افعال چند میں کہ انھیں تینوں کے ذریعہ سے فسوں کیا جاتا ہو مکتہ شیخ فرید الدین عطار رحمہ  
کو باوجود ترک دنیا اور اختیار فقر کے لذت درویشی حاصل نہیں ہوتی بھی قطب زمانہ نے  
ارشاد فرمایا کہ فلاس نے رگہ ز پر لوگوں کو غصہ پلا یا کر و مگر طبیعت پر غصہ نہ لانا ایسا ہی کیا کر  
تھے کہ ایک روز ایک مستانہ دار شریف لائے حقہ طلب کیا شیخ نے حاضر کیا آپ نے  
چلم پھینک دی کہ ناقص لایا جو ایسا ہی پانچ چہ بار کیا تب شیخ کو غصہ آگیا حقہ کو پھینک کر  
کہا کہ میں اچھا لاتا ہوں آپ ہر بار اسکو ناقص کہتے ہیں مستانہ چلا گیا جب قطب صاحب  
کی خدمت میں شیخ پہنچے آپ نے فرمایا کہ وقت ہی پر غصہ آگیا جاؤ وہیں پانی پلا یا  
کر شیخ ویسا ہی کر سنے لگے ایک روز ایک مست آ یا پانی طلب کیا آپ نے شکیزہ

کندھے سے لگایا پانی کھو بیٹھ گیا سست نے کیلر پھینک دیا کہ ناقص ہو آپ ڈیچر دیا  
 پھر پھینک دیا جب پانچ چار بار ایسا ہی کیا تب شیخ نے عرض کیا کہ ایک بار غلطی کر چکا  
 ہوں اگر ہزار شکر کینرہ پھینک دے مجھے گائب بھی ان مکروں کا سست نے چھائی سے  
 لگا لیا نعمت سے معمور کر دیا فرمایا کہ بیعت ظاہری بھی ضرور ہو اور چلا گیا فقط کہا جاتا ہے  
 کہ حضرت علیہ السلام تھے نکتہ ایک بزرگ عاقبت بین نے فرمایا اسے سکھایا جہان  
 ناپتا جو تائب گور، صدایہ کان میں پہونچی زمین تربت سے پس اب نہ کیجیے کام و  
 رسن سے پیالیش مساحت ہوگی یہاں پر جریب قامت سے ٹکرت ایک آدمی  
 شیر کے حملہ سے بھاگ کر ایک درخت پر چڑ گیا اوس پر ایک زبردست لنگور بھی بیٹھا  
 تھا شیر نے درخت کے نیچے پہونچ کر لنگور سے کہا کہ آدمی میرا تیرا دونوں کا دشمن ہے  
 اس کو نیچے پھینک دے کھا کر چلا جاؤں لنگور نے ویسا لگیا شیر خاموش رہا جب  
 لنگور غافل ہوا شیر نے آہستہ آدمی سے کہا کہ لنگور کو پھینک دے کھا کر چلا جاؤں آدمی  
 نے ویسا ہی کیا شیر نے لنگور کو دبا لیا مگر کہاں آدمی کا گوشت مصفیٰ کہاں لنگور کا  
 گوشت خراب شیر نے چاہا کہ اگر اب بھی آدمی ہاتھ آجائے تو خوب پر شیر لنگور سے کہا  
 کہ تو نے آدمی کی دشمنی اپنے ساتھ دیکھ لی اگر اب بھی تو اوپر پھینک دے تو میں تجھ کو چھوڑ دوں  
 اوسنے قبول کر لیا شیر نے چھوڑ دیا لنگور درخت پر جا بیٹھا شیر نے کہا کہ اپنا وعدہ پورا کر  
 اوسنے جواب دیا کہ آپ ایسے زبردست کے نیچے سے کبھی کوئی نہ چھوٹا ہوگا مگر نیچے باوصف  
 قابو اور اختیار کے بدی نیکی اوس کے نتیجہ نیک و چھوٹ آیا اب مجھ سے کیونکر بدی ہو سکتی ہے  
 شیر مایوس ہو کر چلا گیا نکتہ ایک شہر کے قاضی مرتاض اور دیندار اور کار براری خلاف  
 میں مشہور تھے ایک تاجر حب کا جہاز لاکھ دوپہ مالیت کا ڈوب گیا تھا قاضی صاحب کی  
 خدمت میں پہونچا عرض کیا کہ اگر آپ کی دعا سے میرا جہاز اور اسباب نکل آدمی بہا دم مال  
 آپ کی نذر کروں گا قاضی صاحب نے فرمایا معلوم ہوا کہ تمھارے ملک میں قاضی ثروت  
 خور ہیں باران بے وقت برستا ہوگا زرع خراب ہوتی ہوگی خلق اسد خوشحال نہ رہتی ہوگی  
 ایک ٹھیکری پر چند لکیر کھینچ کر دی دی کہ جہاں جہاز ڈوبا ہو ڈال دینا اور ہندوئی اور ہندو

میرا سلام پہنچا تو اس نے کہا کہ میں نے پھر نہ لانا کہ آپ کی خوبی بد بیان بھی اثر  
کرے تاجر نے ویسا ہی کیا جہاز نکل آیا سب مال بچسہ ہاتھ لگا مگر قاضی صاحب سے  
پھر ملاقات نہونے کا افسوس تمام عمر رہا نکلتا ہے ۵۵ اندر بویک الف و ہر دو لام  
از ہر دو دو لام جو محمد رانام ہر دو بینہ الف علی را بطلب رہا جہز شدہ در کنہ کمالش او ہا مرقعہ  
زیر بینہ پہی کہ حرف مکتونی کو حرف ملفوظی کر کے لکھیں اور او میں ہر حرف مکتونی خارج کر کے باقی  
حروف کے اعداد نکالیں اس طور پر لام لام ہی ل ل کو خارج رکھا ۹۲ عدد ہو  
اسی قدر عدد قطعہ کو میں الیہ ۱۱ اسی قدر عدد ملفوظ علی کے میں نکلتا ایک شخص نے اس  
ارادہ پر کہ شاہ جی سے علم نسخہ و تدبیر کسیر حاصل کرنا چاہیے بہت دنوں شاہ صاحب کی  
خدمت کی ایک روز شاہ صاحب نے پوچھا کہ تم نے بہت خدمت کی کچھ اپنا مطلب کہا  
اوسنے بہ حاجت تمام درخواست کی کہ آپ دو نوبات کی تدبیر مجھ بتلا دیوین آئندہ میری نقا  
ہر شاہ صاحب نے ایک پرچہ پر لکھ دیا ۵۵ اخلاق جگ میں کرنا نسخہ ہر تو یہ ہر شاہ  
اپنے دل کو کرنا کسیر تو یہ ہے سب کام اپنے کرنا تقدیر کے حوالے ہر دو یک غار فو کو  
تدبیر ہر تو یہ ہے مطالب خام خیال بختہ کار ہو گیا نکلتا ایک شخص نیکو خصال زاہد با کمال کی  
زوجہ بیمار شدید نے رات کو شور با کی خواہش کی اوسوقت کو فی سامان ہونا ممکن نہیں  
تھا ایک مسلمان ہمسایہ کو گھڑی لوی شور با آتی تھی آپ نے بخاطر رنجور جا کطلب کیا اوسنے کہا  
کہ یہ شور با آپ پر حرام ہے مجھے آج حلال ہو آپ خاموش پلٹ آئی کہ اگر اسوقت کچھ اعانت  
کرتا ہوں تو اسکو پھر فاقہ رہیگا صبح چند دینار جو آپ نے بارودہ خرچ سفر حج کے رکھ کر  
لیچا کر اوسکے حوالے کر دیے بعد ایام حج کے ایک بزرگ تشریف لائے اور فرمایا کہ میں  
حج سے پلٹا تھا ایک درخت کے نیچے سارے میں بیٹھا ایک بزرگ شکل اوس درخت سے  
اوترے دوسرے بزرگ دوسرے درخت سے ایک نے دوسرے سے پوچھا کہ کو کسکا حج  
اس دفعہ قبول ہوا اوسنے دو میں ناموں کے ساتھ آپ کا نام لیا کہ اوسکا حج بدوں نے  
کے مقبول ہو گیا تب اوس سے آپ کا پتہ و نشان پوچھا اب میں اوسی پتہ پر آپ کو شفیاق  
ملاقات میں آیا ہوں آپ نے اونا کا نام پوچھا شیخ دانیال بتایا اوٹھ کر نماز شکرانہ کی پڑھی



کہ مجھ و دوہی تمنا حسین ایکس ج دو سرے آپ سے بیعت سو خدا نے دو نویسر کر دین مجھ سے  
ایک بادشاہ سے شکایت ہوئی کہ آخون صاحب شاہراہ کو بدل تعلیم نہیں فرماتے  
اور وزیر زادہ کی تعلیم اچھی کرتے ہیں بادشاہ خود مدرسہ میں تشریف لے گئے آخون  
سے شکایت کی اوسنے کہا آپ تشریف رکھیں و دونوں لڑکوں کو اوس مکان سے علیحدہ  
کر دیا اور ایک تختہ کاغذ کا وزیر زادہ کے فرش شستگاہ کے نیچے رکھوا دیا اور ایک تختہ  
لکڑی کا شاہراہ کے فرش شستگاہ کے نیچے رکھوا کر دونوں کو بولا کہ کیا کہ اپنی اپنی جگہ  
بیٹھ کر پڑھو وزیر زادہ نیچے اوپر دیکھتا تھا اور پھر کتاب دیکھتا آخون صاحب نے پوچھا کہ تو نیچے  
اوپر کیا دیکھتا ہو عرض کیا کہ جب ہی اس مرتبہ آکر بیٹھا ہوں بقدر دبا زت ایک کاغذ کے  
جو ٹ مکان کا کم ہو کیا ہو دریافت نہیں ہوتا کہ چھت نیچے ہو گئی یا زمین بلند ہو گئی اور شاہراہ  
اوس بلندی پر تنبیہ ہوا آخون نے بادشاہ سے عرض کیا کہ میں دونوں کو بدل پڑھا تا ہوں  
مگر ظورا و سکا بہ قدر اونکی عقل کے ہوتا ہو بادشاہ سکوت کر کے چلا گیا نکتہ عرب میں ایک  
شخص توانا سالار قافلہ رهنون کا تھا قافلہ تاجرون کا لوٹ کر تھوڑے فاصلہ پر انتظام  
مال مغرورہ کرنے لگا ایک تاجر قرآن شریف پڑھنے میں مصروف تھا آیات قرآن مجید کی  
جس میں فہمال ذمیمہ کا دعید ہو سالار قافلہ کے کان میں پہنچیں فوراً خوف خدا آیا اور توبہ  
کی اور تاجر سے کہا کہ تیرا سب اسباب پڑا ہوا تھا لینا یہ کہہ کر چلے گئے اور لوگوں کا مال جو لوٹا تھا  
واپس کرنا اور قصور معاف کرنا شروع کیا سب مال خانگی اوس کا صرف ہو گیا ایک شخص  
خلاف مذہب کے چہرہ دینار کہ لوٹے تھے دینا باقی رہا اوسکے پاس حاضر ہو کر کہا کہ چہرہ  
دینار تیرے لوٹے تھے اب میں مجلس ہوں دینے قابل نہیں مجھ سے کچھ مدت تک غلامی کر لو  
دینار میں اپنی عفو کرو اوسنے انکار کیا جب سالار کی اقتادگی زیادہ دیکھی کہا چہرہ ٹھیکری  
تھیلی میں بھر کے مجھے کہہ دو کہ اپنی دینار میں تو میں اس جیلے سے البتہ عفو کرو و ناکا سالار  
ایسا ہی کیا مگر اوسنے جب تھیلی کھولی تب چہرہ سو دینار نکلتے اوسنے سالار سے کہا کہ میں تمہارا  
مذہب اور توبہ کی صداقت دیکھتا تھا بالآخر مذہب اسلام کو بدل حق جانا اور اونکی توبہ میں  
اثر کامل دیکھا اُنھیں کے ہاتھ پر توبہ کر کے دین اسلام میں داخل ہو گیا نکتہ ایک شخص ایک

رویش کی خدمت میں چند دینار بہارہ خدا دیے کہ دیا گیا آپ سے تو یہ لالہ پور اور کوئی پہلے ٹکڑے اسے دی دو ایک شخص اچھے گھوڑے پر سوار ملا جرات نہوی کہ اس کو بنارین دیو پلٹ کر شاہ صاحب سے حال کہا آپ نے فرمایا کہ کل پھر جانا اس روز بھی جاوار ملا پھر بھی جرات دینے کی نہوئی جب شاہ صاحب سے آکر کہا فرمایا کہ کل اوسیکو دو دو سرے دن جب دینے لگا اٹھون نے ہاتھ بٹھرایا اوسکے بغل سے دو کو تر مردہ گر پڑی اسنو شاہ صاحب سے یہی حال عرض کیا آپ نے فرمایا کہ اوسکے پیرون میں قوت چلنے کی ہن ہو اس سبب کو گھوڑے پر چڑھتا ہو آج اوسکو تیسرا فاقہ تھا اسو اٹھ کر کو تر مردہ اٹھالیا تھا بتم سول گیا اوسکو موقع کر دیا تختہ ایک عابد کا معمول تھا کہ رات کو ہمیشہ ایک ٹڈی واتے اور ایک گھڑا شراب منگوانے جب معمولی کاموں سے فراغت پاتے خواہنگاہ میں جاتے ٹڈی سے فرماتے کہ تمام شب کی اجرت تمھاری دیکھا ہوں تم سبج ہاتھ میں لو کلمہ اور درود پڑھو مہینہ آوے سو رہو اور شراب کو ناقص جائے بھینک کر آپ تمام رات عبادت کیا کرتے بعد بندری دستور ظاہر ہو گیا تب اوسے پوچھا گیا فرمایا کہ مجھ قدرت نہیں ہے کہ سب بندگان نہی کو گناہوں سے محفوظ کروں اور سب میخانوں کو برباد کر دوں اسقدر طاقت ہے کہ ایک ٹڈی کو جسکے سبب دو سو سال بندہ خدا بھی گنہگار ہوتا ایک شب بچا دیتا ہوں اور ایک گھڑا شراب اس سے چند بندگان خدا گنہگار ہوتے برباد کر دیتا ہوں تختہ ایک شخص کو شوق درگاہ پیدا ہوا اس شہر کے امتحان پر طبیعت مصروف ہو گئی یہ میری سجادہ رنگین کن گرت پیرخان کوٹہ یہ سالک بے خبر بنو ذرا راہ در رسم مترلما نامور درویشوں کی خدمت میں جاتا اور یہی کہنا دتا آخر ایک درویش نے فرمایا کہ خانقاہ میں شہر و کبھی معلوم ہو جاوے گا جب حضرت کو موقع معلوم ہو گیا طلب کر کے ایک روپیہ دیا کہ چکلہ میں جاؤ جو کسی پسند آوی اوسکو یہ اجرت دو اس سے ملاقات کرو اگرچہ ناگوار ہو مگر بعد فراغ نماز عشا کے گیا ایک عورت بحال ذلیل پسند آئی کسی دوسری کسی کے حکم میں تھی اوسکو وہ روپیہ دی کر اس سے خلوت کی وہ تمام شب رویا کی نوبت گفتگو کی نہ پہونچی صبح کو سب حال شاہ صاحب سے عرض کیا آپ نے فرمایا کہ آج پھر جانا اور ایک روپیہ اور لیجانا اس عورت کو روئی باز رکھا کہ کچھ گفتگو کرو جب

سا اتفاق ہوا اوسنے بیان کیا کہ فلاں شہر کی رہنے والی فلاں شخص کی منکوحہ ہوں  
 دہر میرا سفر کر گیا آج تک اوسکا پتہ نہیں ہو فاقہ کشی سے تنگ ہو کر اس کسی کی مدت  
 نیار کی کھانا کپڑا دیتی ہے کسی مرد نے کبھی مجھے نظر بد نہ دلی اب تم نے مجھے ذلیل کو پسند کیا  
 بری عصمت میں فرق آتا ہو خوف خدا گریہ کرنی ہوں اسنے اپنا حال مطابق پایا صبح کو  
 سرت سے بھی حال عرض کیا حضرت نے اوسکو بلوا کر انکے سپرد کیا فرمایا اب مجھے شہر کا  
 تھان ہو گیا یا نہیں قدیموں پر گرا او بخت کی نکتہ ایک امیر نے اپنا باغچہ درست کرنے کو  
 نذر قبرین عربا کی کھود ڈالنے کا حکم دیا ایک قبر میں جب بھاڑ ڈال کر روزن ہو گیا تو  
 مازہ عورت گانا زہ نظر آیا اور بھارت چنبیلی کا اوسپر پھیلا ہوا ہزاروں پھول تازہ نکلے  
 و تمام میدان مظر ہو گیا امیر کو اطلاع ہوئی تحقیقات سے معلوم ہوا کہ فلاں بن حجام  
 قبر ہی اوسکا شوہر ضعیف زندہ تھا اوسکو طلب کر کے کہا کہ تمھاری زوجہ کا حال مردگی  
 ظاہر ہو مگر زندگی کا حال اور افعال اوسکا بیان کرو اوسنے کہا کہ نہایت خوبصورت تھی نجی  
 و سکی عصمت میں فتور نہیں آیا تھا اور میں نامرد محض تھا اگر اکثر میری دھونی دھو کر بھلا دیتی  
 ی جب مینے پوچھا کہ تمھاری عیب پوشی مجھے ضرور ہوئی نکتہ ایک آدمی نے شیر عقال پیا کٹھن  
 بن سیند کر کے جنگل میں رکھ دیا کہ شدت بھونکھو تو آپ ہی مرجاؤ گا ایک سادہ دل آدمی  
 بانگلا شیر کی اصحاب و زاری پر رحم کر کے کھول دیا شیر نے بارادہ کھانے کے اوسے  
 اب لیا اوس پرچا کر لیا کہ مینے تیری ساختھنی کی تو میری ساختھ بدی کرتا تو شیر نے کہا ہاں  
 پاسیہ میں اور دن سے بھی تصدیق کر دیتا ہوں درخت نزدیک سے پوچھا اوسنے کہا کہ تیری کا  
 بلہ بدی ہو میں مسافر دن پر سایہ کرتا ہوں چلتے وقت میری ڈال توڑ لیتے ہیں کہ آگ منہ پر  
 سایہ کرینگے راہ سے پوچھا اوسنے کہا کہ میری سبب سے مسافر منزل مقصود کو پہنچنے میں مگر  
 میری ہی اوپر بول و براز کرتے ہیں سادہ دل نے کہا بوشک دو گواہ آپ کی تصدیق کرنے  
 میں اب کسی مجسٹریس حکم سنا چاہو دو نو اوٹھو چلو تھوڑی دور پر ایک لومڑی قطرائی شیر نے  
 بانا کہ یہ ہمیشہ میرا پس خوردہ کھاتی ہے میرے مناسب حکم دی گئی لومڑی نے دیکھا کہ آدمی  
 بیٹھو جی شیر کے ساتھ یہ خدا خیر کرے بھانگو کا ارادہ کیا شیر نے لکارا کہ کھڑی رہو مجھے

گمنا ہوا دھن سے برآواز نرم کہا کہ آپ کی مہیت سے میرا دل پانی ہوا جاتا ہے جو مجھ فرماتا ہو  
دوڑ رہی سے ارشاد کیجئے اوسنے سارا ماجرا بیان کیا لوٹری نے کہا کہ لونڈی کو خیال  
میں ہرگز نہیں آتا کہ انسان ضعیف انبیان آپ سے بادشاہ جیوان کے ساتھ احسان کر کر  
آپ چلین مجھ ویسا ہی دکھلا دیں تو یقین کروں سفیر جا کر اپنی فحاشیت اہقانہ سے کٹھڑ میں  
گھس گیا سادہ دل بھونچکر بند کرنے لگا لوٹری نے کہا اگر مضبوط باندھنی میں ذرہ بلی و  
ہو گا تو ہرگز مجھ سے انصاف نہ ہو سکے گا جب سفیر کو مضبوط بند کر لیا سادہ دل ہو کہا کہ شکی  
کرنا بہت اچھا ہے مگر ایسے بد کے ساتھ تمہیں اور تیری نیکی کا نیک ہے تو ٹکڑا ملا آپ اپنی راہ لیجئے  
تو دو کپڑوں کو ایک دلی میراث میں ملی بالانفاق نگرانی کرتی تھیں وقت ضرورت  
کھا سرتا ہے کتنی تافیر زمانہ سے اکدی باہم جاتی رہی اپنا اپنا حصہ جدا کر لینا چاہا آپس کی  
تقسیم پر اتفاق نہ کیا اپنی قوم کے فیصلہ پر راضی نہ ہوئیں غیر جنسوں میں منصف ڈھونڈھا بالآخر  
شہر میں خصال انسانی دھوئی دو نو دیکھ کر اوسکے انصاف پر اتفاق کیا اوسنے بخشی خالص  
واکڑا دیکھا ہر اس کام کو قبول کیا مگر کہا کہ اس کام کے انجام دی میں اپنی تلاش متاں  
مہذہ رہوں گا کچھ مجھ اجرت اس انصاف کی دینا قبول کرو کپڑوں نے اپنی ہوشیاری سے  
کہا کہ دو حصہ برابر کرنے سے جو کچھ بڑھو وہ اجرت انصاف میں سے تو بند رتنے روٹی کے  
دو ٹکڑے کر کے میزان عدل پر رکھنا ایک حصہ کچھ زیادہ نکلا آپ کہنا کہ مجھ کو حق ہے  
تو یہی اوسکو اجرت میں لیتا ہوں یہ کہہ کر ایک منہ ایسا مارا کہ جو حصہ زیادہ تھا وہ کی ہوتا  
آپ نے ہوش سے غصے پر منہ لگایا وہس ہو بھی کہ ہو گیا ایسا ہی برابر کرنے اور زیادتی دفع کرتی  
تمام روٹی اپنے منہ میں رکھ لی اور اون متحاشمین کو نصیحت دی تو یقین اس انصاف پر  
بھی خوش ہو چلین کہ حاکم نے کہا لیا تم نے تو نہ پایا شکست مراد تعالیٰ تو زبان ایک در کا  
دو پیدا کیے پس چاہو کہ ایک بات کہے اور دو بات سنو شکست ایک تافعی صاحب  
معہ اپنے دوست حقیقی کے حج کو گئے تھے پلٹنے کے وقت اتفاقاً جہاز اسی مقام پر جاتا رہا  
جہاں ہر طرف تھی ہلاک حلقہ تعاصرت وہی راہ تھی جہاز جہاز جہاز جہاز لے کر جواب دیا  
کہ اس حلقہ میں ہوا نہیں آتی یہاں سے کسی جہاز سے نکلتا نہیں ہوا یہاں سے کسی جہاز سے آتی







كتاب

١٢٥٤

كتاب

الذي

كتاب

١٢